١

هو الله تعالی شأنه العزیز

در تذکره شعرای شیرین سخن از احوال و اقوال حکیم منوچهری

هو الله تعالی شأنه العزیز

هذا من عواری الدهر

ثم انتقل الی ... الکریم نواب فرهاد میرزا

فی شهر ... ١٢٧٥

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان احوال [illegible] حکیم منوچهری [illegible] و حالات مختصر

او [illegible] ابوالنجم [illegible] که فی‌الحقیقه [illegible] حکیم عنصری است

[illegible] و همیشه در مقام [illegible]

حکیم [illegible] معاصر [illegible] که [illegible]

[illegible] در [illegible] حکیم

[illegible] ابوالنجم و تخلص منوچهری [illegible] در مجلس [illegible] اشعار

[illegible] منوچهری [illegible] تخلص است که حکیم در [illegible] امیر منوچهر بن قابوس

امیر قابوس بن وشمگیر بوده [illegible] که امیر قابوس [illegible]

[illegible] امیر منوچهر [illegible]

[illegible] سلطان محمود [illegible] معاصر بوده [illegible]

[illegible]

منوچهری [illegible] ابوالقاسم [illegible]

قصیده [illegible] سلطان [illegible] سلطان مسعود [illegible]

[illegible]

[illegible] اسامی [illegible]

[illegible] منوچهری [illegible]

[illegible]

[illegible] در سنه ۱۲۸۷ در دارالسلطنه

[illegible] اشعار [illegible]

[illegible] اشعار حکیم منوچهری [illegible]

[illegible] مجموعه [illegible] است

رو در سنه [illegible] ۱۲۸۷

[illegible] سلطان [illegible]

دیوان قصاید بسم الله الرحمن الرحیم افصح المتکلمین حکیم ابوالنجم احمد الشهیر بشصت کله المتخلص بمنوچهری دامغانی مشهور بلخی

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزیر اندر / همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها / ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

ز یاقوت رمانی بصحراها بجز هنها / فشانده مشک خرخیزی بصحراها زر زرها

بزیر پر قوش اندر همه چون چرخ دولابها / به پرگنگ بر حی شبیه چون خط محورها

چو چنبرهای یاقوتین ز باد گلشنها / جهنده بلبل و صلصل چو با بلبل بخنجرها

قرقوب

همه کهسار پر زلفین معشوقان پر پیچ / همه زلفین پر سنبلها همه دیده رخ چهرها

شکفته لاله نعمان بسان خوی بر رخساران / بمشک اندر زده دلها بخون اندر زده سرها

چو حور اندر زکهها همه سیمین قطین بر بر / نهاده بر طبقها پر زر ساو عنبرها

شقایقهای عشق انگیز میان پیش طاوسان / بسان قطرهای قیر باریده بجوهرها

رخ گلنار پویان چون شکنج روی ترکان / گل دو رخ چنان چون مهرها بر دو پیکرها

درختان سپر استه پنداری بباغ اندر / و صحرا بر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان فال گویان هند مرغان بر درختان بر / نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسان هند پنداری بچه در روز رشت / همه کفها بسا نخرها همه سرها بافسرها

فروغ برق گاه گوی زابر تیره تاری / که بگشایند الکلهای جمالان بشترها

زمین مجراف با داست اورا بسن بر بیره داری / گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها

بهار مجلس بدیع است اگر این باغ الکا بودی / ولیکن مهندس گر دبا باهها و آذرها

بجان خواجه راسیم بهار خرم و شادی / که تا بگراید با با نهها بگرد اندیشه صرصرها

نعمان

دو پیکر

آبان و آذر

حجۀ خواجه والادر انگو بهار دستان | لقرامان زرسنبلها چو نارزن عرعرها
خداوندی که نظم اوست خوشتر ز در | زمشرقها بمغربها زخاورها بخاورها
به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها | به پیش دست او جاوید دریا با آخورها
خرد را اتفاق آنست با توفیق ترا زانی | که می فرمان دهند او را ابر آن بعث کشورها
به خورشید حالاران گردون ابر این ابعث | نشستنشان بجای و نشستنشان محضرها
چه دانی زبلاغتها چه خوانی زنخی و تنها | که زیر دانش او داستان و چنبران الکها
خرش ایشان المنظر همیون وان فرخنده تر محبر | که منظرها از دخوار ندو در جارند محبرها
الا یا سایۀ یزدان و قطب دین پیغمبر | بجود اندر چو باران نها بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاق تو حیسنها | بهشت حکمت و جودی اخلاقت کوثرها
ستمکاران جباران هم شد پند نداد همت | همه زخمها بمعجزها همه سرها بجی درها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو | بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو بارنده فراز ابیهه کهنها | دربار زنگ داشت ولیسته النیهم درها

فغو
جور جور دوداب ... ساتکو

خریب
...

ستمکار مهابحلم تو گرفته است استقامتها | که بر بسته است بینهای کشتی خوانده لنگرها
همیشه تا بر زند آوا ز بلبلها ستانها | همیشه تا که زند قالوس خنیاگر به زیرها
به هر روزی و هر شب مهرزنی همی نامهٔ جوزی | بدولتها ملک اکبر جنب آویز اخترها

در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود گوید

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا | باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گویی همچون بت فرخار شده | مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش | چون شمن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتورزنست | فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا
پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار | پردهٔ باده زند قمری بر نارونا
گلبن پوشیده یکی برمن جعفر کبود | گرده بافته مسلسل دو بر پیرهنا
پوپک نامه زده یکی اندر سر خویش | نامه که باز کند که شکند بشکنا
فاخته راست بکردار یکی لعبتکیست | در فکنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

قالوس
...

شارن
...
بار
...
زاست قالمکره
...

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو | از پری باز ندانی دو رخ اهرمنا
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد مثل | که بود چاه زنخدان روز فقر و ذقنا
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان پرنا
وان گل نابیکر و از گلی سرشته سرخ | بسته اندر زبر او لختی مشک ختنا
سوسن سرخ بسان دو لب طوطی | که دهانش بود از زر زده در دهنا
وان گل سوسن مانند جامی لبن | ریخته معصفر سوده میان لبنا
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست | مرغکانیست عقیقین زده بر بابزنا
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف | گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
چه دو بوئی ببید بیست خراسانی وار | باز کرده سپر او لاله بطرف چمن
وشب غنائی گشته سلب قوس قزح | سندس رومی گشته سلب یاسمنا
مینائی مسدلین بر زره رطب ناکبر است | یا زره ابر همی دیدم اندر دو کنا
ای طره سنبلکی و چلیپاکی ویست گون | از موافق شدن دو لب با تو الحسنا

وله

چه از زلف شیار زید تابها | بخور و مرد و قندیل مجمر لهبها
شد چنین ز دم از چم سره ای سحبت | بپوشیدند شمع بر کوه سنجابها
بمیخوارگان ساقی آواز داد | که کنبد بر زلف اندازیدن تابها
ببانک نخستین ز انجوار خوش | بجستیم با شیوه طنبابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی ریزد از سختی چون پرتابها
از آواز ما خفته همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
برآشا در برطرف دیوار من | ز تکبار زنبور تهمت ابها

وله مخمس بام آمد از نو رهی ایضا
علیه گرفت ارتفاع سطرلابها الرحمة

در خمار می دوشینم ای ماه حبیب | خون انگور دو ساله فرموده طبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز | که مویز ایچی هست بانگور زبیب
شود انگور ز تاب انگه کشمش گشی | چون تنها چاری انگور شود خشک زبیب

قندیل
کنایه از آفتاب
سنجاب
کنایه از ابر
طنباب
چوگان کوی دولابه

بسیم
کنایه است از کف جنب ز رد
دیگر شرمی ز زرد اگره در جوید
معصفر
چیزی است که زان جامها
سرخ مانند
سلب
عبد الله ... عبد الله
... منعب

فرعونی

جام بزرگ را گویند

این زبیب ایچمی مرده انگور بود
چون ورا مرده کنی اندی شود آب عنب

می بباید که کند پشتی و چندان کند
چه مویزی و چه انگوری ای می حبیب

ما نسازیم یکی جلسه امروز بر او
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب

بنشینیم همه عاشق و معشوق بهم
به ملامتگر ما را و نظاره رقیب

می دریغ است که سازیم بقدح جونی جام
از کف سیمبر با گوشی کف خضیب

جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب

تا جوانمردی بسیار بود چون نبود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

قوله

آمد امشب و از خواب مرا بیم عذابست
ای دوست بیارا که مرا آب خوابست

چه مرده و چه خفته که پیدا نباشی
آنرا چه دلیل آری و نیز آنچه جوابست

من چه کنم بی اجل خویش بمیرم
در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

من خواب ز دیدن بمی ناب بسازم
آری عدوی خواب جوانان می نابست

6

بشنو عجب آید که چگونه برد شرح آب
آنرا که بکاخ اندر بنگشته شرابست

این نیز عجب تر که خورد باده به بر چنگ
بی نغمه ز بس می ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب
نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

نقل تو بود بادام و پسته ولی زرد
و این مرتبه در این مجلس ما نه ز صوابست

دفتر بدبستان بد و نقل ببازار
این نیز بجائی که خرابات خرابست

با مرد سزا ایم و کباب هم بود با هم
خوش آنکه شراب است و کباب است و ربابست

فرخی راست در صفت ملا احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود غزنوی گوید

المنة لله که ایام خزانست
ده شدن و مدل آب رزانست

از بسکه در این راه رز انگور گشادند
همراه رزاید و چو ره کان ماشست

چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگست
در قوس قزح خوشه انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه ای از خز زردست
در کیسه یکی بیضه کافور کلانست

و اندر دل آن بیضه کافور ریاحی
ده نافه و ده شاخه گل مشک نهانست

فرخی

شراب ارغوانی سلطان

دالسنب گرد ادرکی مردم بچار | گر جوا اعضا ترا ابراد و در رفت
یک بیمه رخش برده و گرنمد فرخ | دیر انجان ام و آنرا خفاست
آن نادو بسیدون ابزنی حاطره | و دره شکم جامه دشتی البرزست
تا برزنی بر نشیش بچه نزاید | پیدا و بچه زادن و خوردنش بهشت
دیر بچه خود یاد و بپیر زاید باب | این نه بجراد رسیده بجگان است
مادر بچه را تا از شکم نارد بیرون | سبز بکند وین نشان بهشتیان است
اندر شکم او بچه را البسر کی نزدد | گر داست و بد و در رمیر کشیاست
انگور حصف بچه انگور بگو هم | وین جمهر صنی و صفتا و بیات
انگور بکرد اوز نی غالیه رنگست | اور اشکی بسیو کی غالیه داست
اندر شکمش ست کی جان دسته دل | وین جمهر سه مراورا سه پاره کواست
گوییند که حیوان از جان ... در تن | آنرا اسطوانی ال جاست درد نست
جانرا نشیند مرگ و در رنگ ال جیل | همرنگ کی لاله گه در لادستان است

بلعن

7

بالسنب

جانرا بنوود بوی خوشش بوی خوش شاد | چون بوی خوش غالیه و عنبر و بانست
انگور سیاست و چو مار محبت شد | زیرا که سیاهی صفت عنبر دانست
عیب مشرافت کو ابجش گشتست | اوتیر کی دختر کی زدو دانست
لی شو یش آبستن مریم عمران | وین قصه بجنی خو عبر و حسرت
زیرا که گر آبستن مریم بدهان خند | اینه حسنرزد زایست و زهانست
والبستی دختر عمران ال پیرشد | والبستی دختر انگور بجان است
آن روح خدا و نه همه خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهان است
آنرا بکرفته و کشیده بکشته | وین را بکشند و بکشند بی خچاست
آن زنده و نیز بود و دور گروه مجبر | وین زنده و گر جان همه خلق جهان است
بکشتن گشتن صفت روح قدس بود | بکشتن و کشتن صفت انجوانست
گر قصه جهودان بد کشتن عیسی | در کشتن این قصد همه خلق ازان است
آنرا انگار کشتن عیسی بزبان بود | وین را انگار کشتن زاینها نه بیانست

از پس شش پس مرتع امان بود | وز هر الیاس شش مرتع امانت
لقد احمد است مکان شب ایمن دار | راحت امیران و وزیران کاست
چو دست وزیر ملک زکی ترش | ابله وکران منت که از بد بکشانست
شمس الزمان احمد بن الصمد آن که | شمس الوزرا است که شمس الملوک است
آن چشمه و بین روزان بر همه عالم | آنچه شهره و شی زخلقی کر شان است
مهتر همه خلق جهان اوست و کوچک | مهتر ده که نیک دل است و پیر است
بود آنچه بود آن بر کافت و مانی | بود و آنچه بود از بس که گرفت
اندر کرمش هر چه کان و قدرش | اندر نسبش چه چنین است کمان
خود که کرمش هست که خود دیگر چون | از کار بزرگان همه دانست و خوب است
دنیا و دو علم کو باش است ماند | وانکه که علی حال زنده بگذرانست
هر جا شیشه شاه جهان و حشم را | هم دل همه نسب دو است و هم شد
زیرا که ولایت چو شی هست و آن | از جا شیشه شاه که گشت شهر است

دستور طبیب که شب باشیر داری | چون حضر با بست چو بخاطر چه باشد
چون حضر نا بست کنند و شاه دکم | ورکم کنند بچشم خلق تو جهان است
چون حضر چو با شد سپید بود و او را | ور زدل گفت را هم خشنده است
انکه بر آن زرنت که هستی خواجی | نکار فلان ابن فلان فلان است
بود آنکه کار از اخوض از مصلحی بیش | او را غرض مصلحت شاه جهانست
هرگز نه ز بهر جود و خشی را به جود او | گر خود و خشی محتشمان قوانست
از پیشه خواه و دانم چون بزرگست | در محور صفا اوچه شیر زیانست
خسرو شه گفت بود او دو فلک | گفت چو قران و چو معانی قرانست
گفت و چو چراکاه و رعیت زده | جلاب بود خسرو دستور شبانست
لشکر پیش شاه زده دشمن چو گرگ | دیگار سک و گرگ رمه بر زده است
باد از سر دارسیت مرده و دروه اش | نه اتین از در گرگ و رشک بسامان است
هر گونه با شفقت کاتبی | با آنچه بد الیش خی بخش کاست

دستور
در بیکر بلکه بد

سخن کمانی
که در انجمن گیرن

التفلان
جز و سر از بد

دو کهان
رطالن و دست

تا مرا همچو نیلوفر ای گل دل شکسته ست / تا به گل باد سحر بوستان رسانست
عمر و من از داغ تو چون گران باد / چون فصل بهشت بر این باغ من گرانست
با باد بهار اندر چه آنکه بهار است / با باد خزان اندر چه آنکه خزانست

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

صنما از تو دلم هیچ شکیبا نشود / گر امروز شکیبا شد فردا نشود
یک دل و کام تو یکتا خواهم همه با خویش / وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و یکتا شدم از کار تو من / تا مجرب نشود مردم دانا نشود
ناز کن بر من چندانکه کنی صحبت من / تا که صحبت نبرد نیز معادا نشود
نکشم ناز تو را زانکه همه ناز چو هم / تا مرا دوستی مهر تو پیدا نشود
گر بزد و لب من بسته با خاصگی / وام خواهی بنهد کاو به تقاضا نشود
داد گر ساقی گردان شود دریا هگی / تخم تر دیش از ملک مصفا نشود
کشت بگنیم چو من او را ز همت خویش / نه چنانکه به کران هیچ توانا نشود

مشرق

9

مشرق او را بشد و مغرب او را شده گیر / هر که را مشرق بود مغرب خواه او را نشود
عجب آید ز قیصر که بد انسان داده است / کار و رهسپهر بر اندیشه و غوغا نشود
ملکت قیصر و فغفور تماشا گه اوست / ظن مبر هرگز روزی که تماشا نشود
دولت آنها فرتوت شد و کار گشت / هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولت تازه ملک دارد امروز نه زر / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بکه رو آرد دولت که بر او نزود / تلخی بارد ز جیحون که به دریا نشود
مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او / گرد کرسال و کیلش سوی صنعا نشود
پس اعداش شبیخون نشود دولت شاه / که زمانی ز طلب پای او سوی عدا نشود
گر بجای فسر او ملک و ملک گردش / زین سپس چه شاید اگر هیچ بهیجا نشود
تا بنیاد شد ملکی چون او دین خود نبود / ز طلب کردن او میر سما نا نشود
هرچه اندر انگلکان هست و مولا هی / هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
ز تنفر و هنر ملکان نیز بنا شد ملکی / هرکه مولای کسی باشد مولا نشود

فغفور: پادشاه چین
کشف
مولا

ملکان سوی اگر دند کی او بر سر | ملک آن به که گوهر گزر سوا نشود
خبر فتح نو آمد خبر حضرت تو | خبر ملک ظفر فتح مهیا نشود
آنکه از عدوی افشار ز بالا نشیب | هیچ آلی ز نشیبی سوی بالا نشود
کار رشته به شود و کار عدو به نشود | نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و گنج از مار | مملکت از عدوی جور مصفا نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را | نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
درد یکساعت اندر تنشان و سرشان | راحتی شد متواتر که از اعضا نشود
تیر را تا ترکش نشود راست بسی | سپر ور آنکه نه سپرانی و الا نشود
بنه شاه سپرم تا کنی لختی کم | ندهد رونق و بالین و پویا نشود
شمع تاری شده را تا نبری طرف فتیل | بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
این نکارستان و بین مجلس آراسته را | صورت از چشم و دل و جسم و سر ما
این نشاطیست که از دلها غائب نشود | و نه جانیست که از تنها تنها نشود

ابکار

غالیه — عطر است مرکب

این سحاب خوش بین نغمه زیر و بم را | نغمه از گوش دل گوش شنو مد نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر نشد | تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
جام صهبا که نه بر دست غلام هندی | دست تو تنک نباشد که به صهبا
تا همی نه شود تو شی شود راحت جان | تا نباشد ز بریشم خز و دیبا نشود
ملکا بر خور و زود که مروا لی میکن | هر که از مملکت و دولت شیدا نشود

در صفت بهار و مدح فضل محمد الحسینی گوید

وقت بهار است و قیمت وقت خورد | گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشت و درم زن نو | بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
چرخ ندیدم که پیر گردد دیگر | پیر ندیدم که تازه گردد از سر
نرگس چون دلبریست سر به هم چشم | سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله کوئی چو طفلک فقد و دهن باز | لبش عقیق و قعرش کاش اسود
سوسن چون طوطی نسبه منقار | تا دم منقار از زنان تنش عسجد

برگ [illegible] چو پشت دست درم زن / نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چو ماه در میان ثریا / لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چو چنگ / مرغان بر شاخ گشته نالان ز صد
بلبل بر گل لسان قول سرایان / پاپیش و سپاه و خرزوران درند
مرغ چنان چون کلنگ دهان شسکی / در گلوی او چگونه کعب معبد
کبک دری گر نشد عمید مستاح / اینه آمد شد نش صیت برآورد
نوز گل اندر گلاب دان نرسیک / قطره بر او صیت چون گلاب مصعد
نوزنه بر داشته است باز نرزار آب / نرگس خو کنشت چون سلیم مسهد
ابر مطرد چنان سیاه و بر او برق / همچو مذهب یکی کتاب مطرد
وصف محمد که هیچکس نشنید / وصف محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک و سید سادات / فائق بر مکرمات و فایح حمد
مانش بچو آمانک خصال همام / مانش با آدم بزرگوار همه جد

دیزند
بوزجوشی ...
اوند
بمالد و سرو ...
نوزن
مخفف جوزاب
مطرد
و نام ماهیا است از عرب

بار خدائی که جود را و کرم را / عیش بجز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی و حسینی است ستوده / دو طرف او چنان وحد تهمند
و اهنر بعید که هست بود و در / هست چنان گوهری سبب رسته
تا بود در روضه مبارک محمود / عود نروید بر او نه سنبل و نه ند
مرد خردمند گش خرد بود دیار / باشد چون منظری قواعد او رد
مرد هنرمند گش نباشد گوهر / باشد چون دیده که نباشد ارمد
اهنری خواجه جلیل حر پدریست / با هنری بیشمار و گوهر سعد
صاحب مجد کسی بود که بباشد / منظرش و مخبرش همیشه مقید
بس کس گو گیرد و نه بخشد هرگز / بس کس گو گیرد و بجشد سرمد
خواجه لبان عطا غریب و ولی هست / بسته و دادنش زود و دست مسعد
معطی مالش ان دو که بخجید / آنکه بخجید از دست مال مبلد
خواجه ده سیم و زر چو کوه بطلب / لیکه عمل هست و قول او هست مسعد

مهند
شمشیر هندی
ارمد
کسی که چشم او درد کند
مبلد
مال ... بسیار

مطران
ابر باران

خواجه چون ابر بانگ آمطرگ — هست بقول و عمل چشمه بخشنده
خواجه چو ابر دمنده و ایستگه جاوید — هست برنج از و همیشه سعزده
گر هنر زیب و دگر گوهر بخشش — او زادب چهار بالش دمنده
هر که ز فرمان دقر از نهد پای — سوم در آمد چو برق قرنی وعده
هیچ تش الماس بجست ابکغانه — چون بکغاند و چشم او زمرده
ور هنر ز چشم او بسوزد یا قوت — گر شش بسوزد شرار نار موقد
شاعر هنر دوست زیرک و دانا — روده کی دیگر است و نصر بن احمد
هست طبیب بزرگ دهر مجسم — فلسفی و مهندسی صاحب سوده
کاتب نیکست و هست نحوی استاد — صاحب عبا هست و هست بیره
فاذن قائم در قول مصدق — والی عزم درست و رای سده
حکمت او از نوره بری حبشه — همتا و از فرق فرقد مرقد
شسته مرزه ای زروی او نشود دگر — کاری گر شرم رخسته شد دو ز اخه

بکهاند
ابر بیکار

موقد
افروخته

صاحب عبا
صاحب ...

مرقد
خوابگاه

خریت
...

گر بود نیل مصر بر او بقدر بخشش — از هنر بخشش خبر بگیرد از پیش
بسته شود چون ز نیخ عنکبوت کند — پوشش چو تشنه او دریغ میرزده
هر که تماشش کند بجا تو واصف — واجب گر دو بر او زوحی غرض
سیر نخواهد جز پیش او و در محو — بازنخواهد بهشت او در مرده
جام نخواهد بکشا و در مگو — اسب نخواهد بر او دو متوقه
تا گل خیری بود درو متغر — تا که سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچه در تکمنه دربیا شکر شاد — تا بچه گور در بیابان فرقد
بخشش حیشه ندیم بحث مساعد — بخشش همه قرین بخت مؤبد

مقود
...

کلنجری
...

فرقد
...

در صفت سلطان یمین الدوله محمود بن غزنوی گوید

دلم بیدو بسته درانی که هوای تو کنم — لب جز بخت که آنک پای تو کنم
تا زیم جهد کنم تا که هوای تو کنم — بجز و جز تو و آنکس که هوای تو کنم

شیفته کرد مرا عشق و بلای تو چنین / شاد بدیم هر چه بجز عشق و بلای تو کنند
گفتم ار تو جفا بود تو جفا قصد مکن / نگذارم که کسی قصد جفای تو کنند
تن بهر جا که پسند دل بود و دل پس تو / تن هوای دل و دل جمله هوای تو کنند
زهره نه تا شاگردی آنشان چه تو کنند / مشتری بنده کی بنده قبای تو کنند
رایگان شکر فروشی نکند هیچ کسی / ور کند هیچ کسی لعل دوتای تو کنند
عیب کی کرد تماشا که دل برده دلان / آنکه آن زلف خم غالیه سای تو کنند
چه دعا کردی جانا که چنین خوش شدی / تا چه تو چاکر تو نیز دعای تو کنند
از لطفی که تو ای بت و از شیرینی / فلک مشرق همه شب که رای تو کنند
میر مسعود که هر چون تو از و یاد کنی / طالع سعد همی سعی و عطای تو کنند
همه کار تو ای راهنمای تن خویش / خرد تو دل تو را راهنمای تو کنند
با شرف ملک را اسیر جنب تو کنند / با بها دولت را فر و بهای تو کنند
هیچ کی زخم شکسته سر هفتاد سوار / گر زنشتاد من قلعه گشای تو کنند

بنیاد
باب فارسی
باب عربی

جگر مپیت ممبذور بستان روز مصاف / نیزه مپیت ارش دست گرای تو کنند
کار دوران ظفر و فال فتح و هر روز / کار دوران که بصحرای بجای تو کنند
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو / گر خطا دور تر از حوزه گاه تو گزند
آنچه خدائی که کند حکم و قضای بد و نیک / جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کنند
سنگ باران عنا بار بود ز فرق کسی / که دل و نیت و قصد و عنای تو کنند
ملک مصر به بر آمد و خواهند که کنون / خدمت و شغل غلامان سرای تو کنند
انجمن گر ز مدرای تو خدا و خدایگان / وانجمن من همه شب گدای تو کنند
همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام / هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کنند
شوا نه که جزای تو کند خلق بخیر / ملک العرش توانند که جزای تو کنند
پیش ازین هر بجای تو لطف خواهد کرد / از لطف هر چه کند با تو سزای تو کنند
نعمت عاجل و آجل تو بود از ملکان / زانکه ضایع نشود هر چه بجای تو کنند
من هم تا بزیم مدح و ثنای تو کنم / شرف آن از الفرا بدکه ثنای تو کنند

شاد زی و بزم ساز ای مهتر که گردنده فلک | اینچنین زین پس حسن اعمالهای تو کند
ملک العرش جوریه خبر تو بر رود تماشی | همه بر عمر و تن و جان بقای تو کند

در صفت نوروز در مدح خواجه ابو الحسن احمد بن حسن میمندی گوید

روز نیسان خوشست می گیر از بامداد | هیچ بهانه نماند ایزد داور داد
خواسته داری و ساز بیغمی هست و باز | ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی | بوده همه بودنی کارک فرو ایستاد
می خور کت باد نوش بر سمن و بلکنش | روز خوش و رام و جوش روز خور و ماه باد
برجه تا بر جهیم جام بکف بر نهیم | تن بمی اندر دهیم کاری صعب اوفتاد
باد وزد خوشاب زر آستین سحاب | ورزدم حوت آفتاب روی ببالا نهاد
مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت | بلبل شب خیز گشت کبک گلو برگشاد
بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد | خوبتر از باربد خوبتر از نکیساد
وقت سحرگه کجا خوش بزند بر کلاد | ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

١٤

رعد تبیره زنست برق کمان افکن است | وقت طرب گر بنشیند می خور کت نوش باد
قوس قزح قوس وار گیتی فردوس وار | گنبد دری گوشوار گرد گلو بر زباد
باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد | دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
زانمی عناب گون در قدح آبگون | ساقی مهتاب گون تنگی حوری نژاد
ویژه تو نی در گهر سخته تو نی در هنر | تکیه تو نی وز نسیم از کنف تست باد
ای ملک دالیزن بو الحسن بن حسن | فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد
در همه کاری صبور در همه علمی نفوذ | کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد
فضل و کرم گرد دست جود سخاوت نشست | زو طلبت شاکر و تست جوهر عقل اوستاد
ای ز آفتاب روز بشبان باب باب | تو مثل چون عقاب حاسد ملعون خاد
گفتا مت مدحتی خوبتر از لعبتی | سخت نکو حکمتی چون سخن بو معاد
جایزه خواهم بلی کم بدهی بندگی | گر بدهی مشکلی نیز نخواهم عیاد
سیم تو رنجی من رسید جامه نیابد بید | جامه بباید کشید جام بباید نهاد

جنگای

هست در آن برج خرم شاه زرین سر کجی | بر فلکی بر کشی سبز اندر آنجا
بنده بنازد بدان سر فرازد بدان | چون نکته دانی بدان چون نکته باید
تا طرب دم مطرب است شرق مغرب است | تا می چو شرب است و اصل است باد
مبشر چو رشید دارد می خورد جمشید | فرخ و امید دار چون سپهر کیقباد

در مدح ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی گوید

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز سحرش دیده هر گلبنی ناظر شود
گل که از آب ساحر شود در شمرده کرده‌ها | وین گل پژمرده چون ساحر شود در ...
ابر بر تن چون شیر دو می آسمان ... | آسمان بر رخ نعمام در بوستان ...
رز دل چهار کرده فاخته چهار پرس | یاسمین ابدال کرده سرو نارو زهر
آستین نسترن پر نیشه عنبر شود | دامن بادام پر ز لالهٔ احمر
مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود | آهو اندر دشت چون معشوقکان لشکر
بلبل شیرین زبان چو زیر بادی شود | زند باف زند خوان ...

بلد

مهرگان

کبک ... قاضی کند سرخاب خوش نغمی کند | این جهان معروف کرده آن اشاهر
دو سپید چون ز نرگس در هر سوی یاری | بوستان آراسته چون کله جبر شود
هر زمان ز روزند را فتد کلاه یار کند | مرغ چون بزاز بار چون کار نامه بر شود
نو بهار استیره‌اش صد رنگ سپید ... نگر | دوستان ... خرم ...
حشمیار اول سلطان کز که بیتی | حشمیار ز ذوالجلال ...
بر هوای خویشتن قاهر شد اهر گیتی | آن بود کار ... هوای خویشتن قاهر
هیبت جابر کسی بر خویشتن ... | بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر
پیش او هم حرمت هم محمد ... | یاد م بکل ... جود ... عامر شود
نسل و پاکیزه است و فعل او پاکیزه تر | نقش ... چون خلق تن ظاهر شود طاهر
قدرتش ... خشم سخت حیشی می ... | مرد باید که گر خشم سخت بر قادر شود
همتش ... غالب شود بر دشمنان | راست چون دشمنان قاهر شود غافر
ای قوی ... خاطر ما معلوم ... | ... چون توی قوی ... قوی خاطر

نعمتش بسیار دارد می شکر از آن بسیار تر ‌‌ | ‌‌ نعمت افزون‌تر شود آنکس که او شاکر (بود)
از صیاستش بهیچ با فاجر نیامیزی بهم ‌‌ | ‌‌ هر کرا با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
دولت صابر بگاه صلح تو نافع شود ‌‌ | ‌‌ دولت نافع بگاه خشم تو صابر (شود)
کهتر اندر خدمت والا ترا مهتر شود ‌‌ | ‌‌ شاعر اندر مدحت والی ترا شاعر (شود)
تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود ‌‌ | ‌‌ تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر (شود)
طالع مسعود پس بخت تو تابع شود ‌‌ | ‌‌ طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح فخر سلطان خواجه احمد

ابر آذاری چمن‌ها پر ز حور العین کند ‌‌ | ‌‌ باغ پر گلشن کند گلبن پر از دیبا کند
کوه پر سیم اگر نه ز لؤلؤ بیضا پیش ‌‌ | ‌‌ کوه پر سیم الکسی از لؤلؤ بیضا کند
کوه چون تبت کند چون سایه بر وی افکند ‌‌ | ‌‌ باغ چون صنعا کند چون روی سوی صنعا (کند)
ناله بلبل سحرگاهان و دم مشکبوی ‌‌ | ‌‌ مردم سرمست را کالیوه و شیدا (کند)
گاه آن آمد که عاشق بر زند لحنی نفس ‌‌ | ‌‌ روز آن آمد که تا یک جامی صهبا کند

طایر میمون: هما را گویند

کالیوه: دیوانه و [illegible] را گویند

من درم گردم که با من دل دوتا دارد دوست ‌‌ | ‌‌ خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان جوری کند بر من نگون معشوق من ‌‌ | ‌‌ از صنیعم راضی و رجا آن لاله رخ با ما کند
گر رخ من زرد گردد ای عاشق گو زرد گرد ‌‌ | ‌‌ زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
ور همی چفته کند قد مرا گو چفته کن ‌‌ | ‌‌ چفته چنگ تار چنگ ترک آوا کند
ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز ‌‌ | ‌‌ شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
ور ز دیده آب بارد بر رخ من گو ببار ‌‌ | ‌‌ نوبهاران آب باران باغ آراسته کند
ور فکنده است او مرا در دل غریب گو فکن ‌‌ | ‌‌ غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
آفتاب ملکت سلطان که دست جود او ‌‌ | ‌‌ خواهد او را گر میان خلق بی‌همتا (کند)
بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند ‌‌ | ‌‌ رنگ روی‌اش سنگ را چون لؤلؤ لالا کند
روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ ‌‌ | ‌‌ روی دریا کوه و روی کوه چون دریا (کند)
چشم حورا چون سوی ذریت رضوان در بهشت ‌‌ | ‌‌ خاکپای تو توتیای دیده حورا کند
روز روشن تیره شب را او ز نور رای کند ‌‌ | ‌‌ دود خشمش روز روشن چون شب یلدا کند

چفته: خمیده و کج [illegible] و چنبر را گویند

حاسد ملعون چو پر دشمنان و خندان شود   گر زمانی بخت خواجه شدی صفرا کند

شدی صفرای بخت خواجه یک عقبی بود   ساعتی دیگر بصلح و دوستی مبتدا

هیچ معشوقی که سالی با تو هم زانو شود   نازرا وقت عتابی در میان پیدا

دولت مسعود خواجه گاهی سرکش   تا نکو بینی خواجه فرخنده از عمدا

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ   اژدها را حرب ننگ آید که با جرّا

دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن قفا   او قصد برگردن آن کاندیشه تنها

هر که او دارد شمار خانه با بازار سبب   چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند

ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند   احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا

نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند   نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا

دشمنش را گو شراب جهل خور چندی و بیش   صابری کن کین خمار جهل تو فردا کند

با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی   ابله آنکس کو بخواری خیک با خارا

پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ   چون حجّبنده ن با چراغ روشن زیرا

حربا — جانوری است عاشق آفتاب

جخندن — صوت است

معلّا

۱۷

خطاف — مرغی است کوچک که در ابر می‌رود

مرغک خط فرا عنبر نماید در گلو   چون بخم بردن قصد سوی عنبر سها

خواجه بر تو گر خواری آن سلیم سهل بود   خوار آنخوار زی که بر تو زین سپس غوغا

هر که او مجروح کرده دیگری از نیش تیر   موش گرد آید برو تا کار او زیبا

ایچ اوندی که بوی کیمیای خلق تو   کوه خارا را همی چون عنبر سارا

تا همی باد بهاری باغ را زلفین کند   تا همی ابر بهاری باغ را برنا کند

قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند   بخت تو خویشی کند کردار تو بالا

در صفت بهار و مدح خواجه احمد بن عبد الصمد وزیر مسعود گوید

نوروز روز خرمی بیعدد بود   روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را   مفرش کنون ز گوهر سنده زند بود

آن گلبنان شاسپرم بین بشاخ او   چون صد هزار حجره که بر طرف مد

نرگس میان حلقه زنجیر زرگر   کاندر میان حلقه زرین وتد بود

اندر میان لاله دلی هست عنبرین   دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

بند — نوعی از جوش

انجا کرامت والد و گل با شبد شد ولد
بس رشد والدی که لطیفش ولد بود

ابر گهر فشان نه هر روز چپست بار
خندیدن و گریستن و جزر و مد

کاین پیش خناب و صابغ یکی وصل صد بود

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پرده ز برجدین و عقیقین بمد بود

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود
زلفان که بود دلبند و درعقد

باران چون بیاسی بارد برو زبا
چون دست راد احمد عبد الصمد بود

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل پرد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک بنداری که با دو مشتری آمیخته است
مرغ بنداری که هست اندر گلستان خوار

آن یکی گویا چراغ اشنا رسید چو مسیح
واندر بیشه چو مریم چرا بردشت بار

ابر چون بیاده وزد بیاده ورد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر لاله زار

این یکی سوی ندارد آتش و مجمر بپیش
وان یکی دو زرد ندارد رشته و سوزن بکار

نافه بشکست هر چه آن یک ذری در بوستان
دانه در بشکست هر چه آن یک گذری در جویبار

این یکی دری که دارد بوی مشک تبتی
واندر مشکلی دارد رنگ در شاهوار

چنگ بازست گوئی شاخ سیسنبر نم
پای بطست گوئی برگ او شاخ چنار

این یکی سبز کرده پایها سیرفام
وان مشبک ترکرده خلها را مشکسار

ژاله باران زده برلاله نعمان نقط
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار

ایچنین باری کجا باشد بریر بار
وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

پنجه برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چه روی سرخ گشته از بسر دندان کبود
وان چه روی زرد گشته بر وی از دندان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس تمام جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

این چنین زرین کلاه این بلورین مانند
وانچنان چون پیر خلاف زر تسمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

خجسته
تبت
شنبلید
صلصل
فاخته است

سغدیان
شهری است از سمرقند بر ... و چنگ در آن نیکو سازند

این زند بر چنگهای سغدیان بالپیزبان
وان زند بر نایهای لوریان ازاد وار

زرد گل پیسی نهاده روی بر زیر ترن
نسترن پیسی گرفته زرد گل اندر کنار

وین چو پروین چشم و بر روی ستیغ چشم بند
وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار

ابر پیچنی فوج فوج اندر هوا ها حبشه
اب پیچنی موج موج اندر میان رودبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
آن چو روز عرض سلطان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگار جبرئیل
کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این کند دشمن هشیار را الابجب و راستی
وان نبود دشمنش جز پر خبر و جز بعد آموزگار

دولت سعدش بود سبب سرزمانی مستقین
طایر میمونش باشد سرزمانی خواستار

این ها هد مژده بعمری بحساب بسعد
وان کند عهده بملکی بیکران و بیشمار

چون زند بر مهره شیران بوس در شصت
چون زند بر گردن گردان عمود کاوسار

این کند بر دوش گردان گمی دان گردان چو گرد
وان کند بر پشت شیران مهره شیران نثار

همنشین محشر چو آید بر دل لولاد پوش
نه منتی تیغش چو آید بر دل خنجر گذار

ابیورد

قیروان
شهری است معروف

عقاب
[illegible]

این برد ترک و تیر را چو منزم رایت
وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار

آشیان دست او جود است و جود بی ریا
اعتقاد دست او عدلست و عدل بی عوار

این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد
آن نکرد الا بتایید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

ای مراد حاجتش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای حاجتش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

آن کمال ملک او جوید بسعی از حضرتش
وان دوام عمر او خواهد بخیر از کردگار

دست او خالی نخواهد ماند ماهی هفتصد
پای او خالی نخواهد بود سالی صد هزار

در مدحت این عالی گاه و عالی پسند و عالی کار سلطان مسعود غزنوی

وان مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار گوید

جشن سده

و هم بر ماه است که دوازدهم آتش افروز و جشنی

برلشکر زمستان نوروز نامدار / کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وینک بیامده است به پنجاه روز پیش / جشن سده طلایه نوروز نوبهار

آری هر آنکجا که سپاهی شود بزرم / زاول بحجت میل بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود / این کوه و کوه پایه و این جوی و جویبار

جوشش پر از صنوبر و کوشش پر از سمن / راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار

نوروز را از این وطن سفری کرد چون ملک / آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید ما میان زمستان کمین در سفر / نوروز ره بماند قریب سه چهار

اندر دوید و ملکت او را بغارتید / با لشکری گران و سپاهی گرانه کار

برداشت تاجهای همه تارک سمن / برداشت پنجهای همه ساق چنار

بسته عمامهای خز سبز ضمیران / بشکست حقهای زرد در میوه دار

در باغها نشانده گروه از پس گروه / در راغها کشیده قطار از پی قطار

خنیاگرانت

خواننده

زنخواجگان بسینه قبای سفید بند / زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

بادو شبان خوی ز زمستان چنین پدید / اندر نکت ایستاده چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خانمان ملک / از فر زینت تو که همراه بود و یار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید / هم گنج بنشایگان شد و هم در شاهوار

معشوقگان شاد گل و گلنار و یاسمن / از زینت پاره بر بود از گوش گوشوار

خنیاگرانت فاخته و عندلیب را / بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و بسر امیر / گر ماه دی بر آرم ناچیند که دمار

گرد آورم سپاهی بیاری ز رود پیش / زنجیر جعد و سپر و قد سلسله عذار

از ارغوان کنم ز ضمیران زره / از ناردان پیاده و از ناروان سوار

کوس و کمان کنم از شاخ بید سپر / از برگ لاله رایت و از برق و لعقار

از ابر چلپا سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد آهن پیل بشمار

نوروز پیش از آنکه سر از پرده بر زند / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

اسکدار

[illegible]

این جشن فرخ سده را چون طلایگان | از پیش خویشتن بفرستاد کامگار
گفتا برو بسر در زمستان تا جشن | صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
چون اندر رسی بشب تیره سیاه | بر زود آتش بلند بر افروز روزوار
بر عزم جشن پیش من که کرده ام | نزد شهنشه ملکان باسکدار
از من خدایگان همه شرق و غرب را | در ساعت ایچیر بگذار انجیر گذار
زنهار تا نگوئی با او حدیث من | تو بر زبان خویش دگر باره زینهار
زیرا که هست حشمت او بیش از آنکه تو | با او سخن مواجهه گوئی و آشکار
با حاجبی نهانی گو آن حدیث را | تا حاجب این سخن برساند بشهریار
گو ای گزیده ملک هفت آسمان | و بحیر و بزرگ و امیر بزرگوار
پنجاه روز ماند که تا مرج بندگان | در مجلس تو آئیم ما گونه گون نثار
با فال فرخ آئیم و با دولت بزرگ | با فرخجسته طالع و فرخنده جشنوار
با صد هزار جام می سرخ مشکبوی | با صد هزار برگ گل سرخ کامگار

باغ

با عندلیبکان کله سرخ چگرک | با یاسمینکان سپید روی مشکبار
تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر بید | گه زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
مستی کنی و باده خوری سال و لیان | شکر کنی و نوش می شاد و شادخوار
بر سبزه بهار نشینی و مطرب | بر سبزه بهار زند سبزه بهار
ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف | مال شهان ببخشی از غور تا تغار
توران بدان سپردی ایران بدین پسر | مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد هزار شهر کنی زیر قیروان | سیصد هزار بلخ کنی زیر قندهار
اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم | اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار
بابل کنی سراچه مطربان خویش | خلخ کنی وثاق غلامان میگسار
افریقیه اصطبل ستوران بارگیر | عموریه گریزگه بازدار
باغ ارم سراغ تو باشد بروز جشن | بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
مهتر بود خزینه زر تو از خزر | بهتر بود قطرهٔ عطر تو از قمار

بهار

[illegible]

تا بقا

[illegible]

خلخ

شهری است در ترکستان

قمار

[illegible]

زاد خانهٔ تو بود هشتصد کلات
اسب زخانهٔ تو بود هشتصد حصار

قیصر شمرا بدارت چیپال خوزبن
خاقان کا بدارت فغفور پرده دار

آنها که منفذ این زمین‌ند و قرآن
از ملت محمد و توحید کردگار

مر قهر آنشان ز زخم کینی به کور
مر لطف آنشان ز امرده کشتی مدار

چیچون گذاره کردی سیحون کنی گذر
راسومنات کردی ضعیف لنپنی مدر

غل برنهادن تو بجیحون رود نیل
غل تو برنهاده بگردون استوار

خبر تو منسبت کردن جیحون کسی به غل
وندر زرانده پیل بجیحون زرون هزار

دو سال با سه سال دران تو دایت
جسری بروی جیحون محمود نامدار

در مدت دو هفته به بستی تو ایلک
جسری ز آب جیحون زان از هزار بار

سالار خانها زرا با خیل و با حشم
کردی هزیمت نکون بخت و خاکسار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند بر تو چار جار

پور تکین که خشم خدا اندرو رسید
او را از آن دیار دواندی به بن دیار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر
تا روز او سیاه شد و جان او فگار

او مار بود و مار چه هنگ آن اولنی
اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ و غار

ور شاه مار گشت و را بود از عشیل
گر غار و تنگ هیچ امیری گشته مار

یارب هزار سال ملک را بقا دهی
در عز و در سلامت و در دین و در

در زینهار خویشتن داری و بنده خویش
او را و خانمان و خویشتن اندر زوکار

از روی و ورودی همه اولیای و
مکروه باز داری ای ذو الجلال بار

در صفت نوروز گوید

نوروز فرخ آمد و نغز آمد ای پسر
با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی زاده شده است
باران چو شیر و لاله ستان کودک شیر

گر شیرخواره لاله سرخست پس چرا
چون شیرخواره بلبل گوئی زند نفیر

صلصل بلحن زلزل و قسپیت دم
اشعار بو نواس همی خواند و جریر

بر شاخ عندلیب زند باغ شهریار
بر سرو زند باف زند بخت اردشیر

هزبر
عنب و خوش است
آتش بر
جنب اردشیر
بوزتکین
گم گستان

عاشق شده است نرگس تر بر گل سوری
تا همچو دلی قد او شده چو قد پیر

با سر به دان زرین با مجمره راست
کرده بجای سر در آن سر به دان عبیر

گلنار همچو زر تی استاد بر کشید
قواره حریر ز چاده گون حریر

گویی که شنبلید همه شب زریر گوفت
تا بر نشست گرد بر ویش سا ز زریر

بر روی لاله قطر شبنم فرو چکید
گویی که مادرش همه شنگرف داد و قیر

بر شاخ نار بشکفد سرخ شاخ نار
چون از عقیق نرگس دانی بود حقیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب
خنیاگری فکنده بود حلقه زریر

برگ بنفشه چون بن ناخن بود کبود
در بهشت شیرخواره بسرمای زمهریر

اکنون میان ابر و میان سمن ستان
کافور بوی باد بهاری بود سفیر

مرغان دعا کنند بوقت سپیده دم
بر جان و زندگانی بوالقاسم کبیر

در صفت بهار گوید

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار بیار آنگل بی خار

زریر
گیاهی است

فرخار
شهری است

آنگل

آنگل که مر او را بتوان خورد بخوشی
از خوردن او روی شود چون گل بربار

آنگل که بود او ز سحابا نگشت
وآمد شده نقش با شبه اشجار بر اشجار

آنگل که بگردش در نخله فراوان
نخلش ملکانند بگرد اندر جبار

ما همواره بگرد گل طیار رود نخل
وینگل بسوی نخل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوالت بر خواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد دمی بر فکند مشک بخروار

القطره باران مین از ابر چکیده
گشته همه هر برگ از آن القطر پربار

او تخته چون پشته دستار چه سبز
سیمین گرهی بر سر هر رشته دستار

یا همچو زبرجد گون یک رشته سوزن
اندر سر هر سوزن یک لولو شهوار

والقطره باران که فرو بارد شبگیر
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گلنار

گویی بمثل بیضه کافور ریاحی
بر بیرم حمرا بپراکند بعطار

والقطره باران که فرو آید از شاخ
بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار

بیرم حمرا
پارچه ایست لطیفه

گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان / ماورد همی ریزد بارنگ بمقدار

وان قطره باران سحرگاهی بنگر / برطرف گل ناشکفته بسیار

همچون سر پستان پری روی عروسان / وندر سر پستان پری شیر آمده هموار

زان قطره باران که چکد از بر لاله / گرد طرف لاله ازان تا رهن نگار

پنداری حباله خورد کبیده است / بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار

وان قطره باران که برافتد بگل سرخ / چون اشک عروسیست برافتاده برخسار

وان قطره باران که برافتد بسر خوید / چون قطره سیماب است افتاده بزنگار

وان قطره باران که برافتد بگل زرد / گویی که چکیده است مل زرد بدینار

وان قطره باران که چکد بر گل خیری / چون قطره می بر لب معشوق می خوار

وان قطره باران که برافتد بسمن برگ / چو قطره سفیداب فتد از بر طومار

وان قطره باران بر سوسن احمر / همچون شرر مرده فراز علم نار

وان قطره باران ز بر سوسن کوهی / گویی که ثریاست بر این گنبد دوار

ادرک

بر برگ گل نسرین وان قطره دیگر / چو قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار

وان دایرها بنگر اندر شمر آب / هر گه که بران آب چکد قطره امطار

چون مرکز پرگار شد آن قطره باران / وان دایره آب بسان خط پرگار

هر گه شود دایره وانگه ز باران / صد دایره در دایره گردد بیکی بار

آن دایره پرگار ازانجای بجنبند / وان دایره در جنبش صعب آورد اقرار

هر گه که از آن دایره بگسست ز باران / ور باد درانجین شکن خیزد زنار

گویی علم از سقلاطون سپید است / از باد چو جنبد متحرک شده نهاز

وانگاه چو سر و بارد باران بعقب / گیرد شمر آب دگر صورت و آثار

گرده شمر اندرون چو یکی دام کبوتر / دیدار یکی حلقه بسی سیمین مسمار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر / در زیر طبق مانده ز مقناطیس احجار

آنجوی معنبر برود آب مصندل / میش در آن بارجند ایمی احرار

گویی که همه جوی گلابست و رحیق است / خوب است بدیدار و بدید لعبت کردار

سقلاطون
جامه ابریشم وار ابریشم

زین پس گلاب و عرق و باده احمر　　در شیشه عطار بدو در خم خمار
از دولت الخواجه علی بن محمد　　مروز گلابست و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که بخواهد　　شاید که ببخشش ز خداوند ستغفار
از شیخ بیا بالحسن موی بدو نیم　　وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار
گر ناوکی اندازد عمدا به نشانه　　پیکان بنشیند ناوک در پیش سوفار
ای یار خدائیکه همه یار خدایان　　دادند با صل و شرف و گوهرت اقرار
هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت　　مشک است بدانجا که بود آهوی تاتار
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک　　کافور نخیزد ز درختان سپیدار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت　　گلبرگ نباشد عجب اندر گلزار
جبارتری چون متواضع تر باشی　　باشی متواضعتر چون باشی جبار
الحق که سزاوار تو بوده است تایت　　ور زود برسانیده سزاوار بسزاوار
انگشتری خسم برسیده است بجم باز　　از دیو نگون اختر برده شده داد آر

جبار

جبار همه کار بکام تو رساند　　بادات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضاً

بدهقان گفت نور کعبت انگور　　مرا خورشید کرد آبستن از دور
کا پس صد و هشتاد و سه روز　　بدم در بستر خورشید پر نور
میان مانه عقد و نه نکاحی　　نه آیین عروسی بود و نه سور
بنودم سخت مستور و بنودند　　گذشته مادرانم نیز مستور
شدم آبستن از خورشید روشن　　نه معذورم نه معذورم معذور
خداوندم زکال عالمین کرد　　سیاه و سبز و نیکو کرد و مشهور
من از اول بهشتی زاد بودم　　رخ من بود چون پیراهن حور
خداوندم زبالا روی کرد است　　سیاه انگشت و تاریک و رنجور
کار ریده است زنبوران بمن بر　　بمن در روی من بر پوست زنبور
همینجو اسم من ابدهقان که امروز　　بکیری خنجری مانند ساطور

الفجن
لب بر لب رادگونه

بجنبد حنجره من با زبر بُرّی — نشانی مرمرا بر پشت مزدور
بکوبی زیر پای خویش خوردم — تو و کفش من بپسندی ازی چوشاپور
بچرخشت اندر اندازی بکوبم — ز پشت و گردن مزدور تا طور
لگد سی صد هزاران بر سر من — زنی وز من بدان باشی تو مامور
چنین ازی عظام و پشم و لحم — رگ و پی سپوخی جلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله — چو قطره ژاله و چون مشک مهجور
فرو ریزی بخُم خسروانی — نظر داری بر و یکسال محصور
مگر باری من خشنود گردد — بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی برون آور ز خم — چو کف دست موسی بر که طور
بیاد شهریارم نوش گردان — ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

چرخشت

جایی که شیره انگور در آن ریزند

در صفت بهار و مدح شهریار گوید

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز — می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز

ای طبنده اختر نام آور تا چند بکاخ — سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز — فاخته نای همی سازد طنبور بساز
قدح بلبله را سر بسجود آور زود — که همی بلبل بر سرو کند بانگ نماز
بسماعی که بدیعست کنون گوش بنه — بپسندی که لطیفست کنون دست بیاز
گر همی خواهی عشرت ملکوار نشین — ور همی باش آری سوی خوبان تاز
بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش — بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
زر ستان شگفتان جام ستان بوسه بگیر — باده خور لاله سپر صید فکن چوگان باز
بخل کش داد ده شیر کش و دبدبه شکاف — تیغ کش باره فکن نیزه زن تیر انداز
طلب و کبر و نمای و شمر و ساز و کبل — طرب ملک و نشاط و هنر و جود نماز
بستان کشور و جود و بفشان زر و درم — بشکن لشکر تنجل و بفکن پیکر آز
آفرین باد هنری مرکب فرخ پی تو — که بیک شب ز بلاساغون آید بطراز
تیغ نوردی که چو آتش بود اندر حمله — همچنان برق مجال و بر وشش باد مجاز

سپید باز
از دو انگشت ... دگر
... بر گوید

پایش از پیش و دو دستش نهد بسپید کام | دستش از پیش و دو چشمش نهد بسپید باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیر | سم او سنگ بدراند چو نیش گراز
چون بیابانش کند رایض چون کبک دری | بجز اندکی در ره و بر گردد باز
نه بدستش در خم و نه بپایش در عطف | نه بپشتش در پیچ و نه بپهلو در غاز
بهتر از حوت بآب اندر و از بنگ کوه | تیزتر زآب بشیب اندر و ماهی بفراز
بگذرد روز دو یک ساعت از پل صراط | بجهد باز ز یک جستن از کوه حراز
ره بر و شوخ شکل و شاد دل و تیز عنان | خوش سر و سخت سم و پاک تن و خنگ آغاز
گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق | تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز
برق چه باد گذر نوزد و کوه قرار | شیر دل پیل قدم گور تگ و آهو تاز
گه لهو و بار کش و کار کن و راه نورد | صف در و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز
بجهد از جهانی ز سر کوه بلند | بدود گر بدوانی ز بر بام طراز
بچنین اسب نشین و بچنین اسب گذر | بچنین اسب گذار و بچنین اسب گراز

خرلز
کوهی ... بلند

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان | دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز
بر همه خلق ببخشید و بهمه کس بشتابی | در های حدثان و جهانی بگشاز
بجهد از نهیب نه غضنفر نه پلنگ | نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز
ماه از اسب و ذنب نه هاز برج | تا ز سعد تو بنزد از بدهران سر دو حواز
ذاکر فضل تو و مداحت تر تو اند | چه طرازی بطراز و چه مجازی بمجاز
نصرت از گوشه زینت نه فرود آید بر | دولت از گوشه تاجت فراز است و نه باز
همچنین شاد زی و دیر زی و خرم زی | همچنین داد ده و سبزه زن و بخل گداز
دست زی می بر و برنه بسر نیکان تاج | جام بر کف نه و بر نه بدل عدا گاز
کش و بند و بر و آر و کن کار و خور و پوش | کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز
ده و گیر و چن و باز و گره و بوس و رو و کن | رزه جام و گل و گوی لب و روی و وناز
دل خویش و کف خویش و رخ خویش و بر خویش | بزدای و بکشای و بفروز و بفراز

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از روی بساز
گر بسوی دلبر در آمد عشقبازی ناز ناز

عشقبازیدن چنان شطرنج بازیدن بود
عاشقا گر دل نبازی دست نتوانی مباز

دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز

شاه دل گم گشت چون شطرنج را شه گم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز

من بنازیدن تو گشتم و هر گوشه چو من
عاشق ناز تو میرنید پیشت بر گونه ناز

انستم گر عشق من دیدم مپسند ایچکس
جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز

آنخداوندی که حکمش گر بجا زان برنهی
پهلوی و یک بدیگر بر نشیند باز باز

آنقلم اندر بنانش کی مغرور که ذل
دشمنان را در مذلت دوستان را در اعزاز

آسمان فضلی که هست از زمین او برتر
هم قدر خان در بلاساغون و هم خان در طراز

برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش
چون بر آرد عنکبوت از کام خود تار طراز

قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی بی طراز

در عیان

بماز

در عیان عنبر فشاند در نهان لولو خورد
عنبر است و [illegible] لولوست [illegible]

قامت کوتاه دارد در رخش شیر درم
گو نه بسیار دارد قوت کوه طراز

ایخداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی
بسته شد درهای بخل و آن سنگی گشت باز

خدمت تو بر مسلمان چون نماز دیگر است
ور نه پس آن کی باشد خلق را کردن نماز

تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عزت فزاید اندرین عز بناز

نوش خور زر ده بیار ده شمشیر زن ملکت ستان
داد کن بیداد کن دشمن فکن بنده نواز

کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج
ناصحت را گو کراز و حاسدت را گو گداز

پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
پیش تیر و بیان شکن بن دیگ بدخواهان گراز

از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهان خواران بغلط بر جهانداران بناز

در مدح احمد بن حسن میمندی گوید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چون روی ترکان بدیع
سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته‌اند
وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز

لاله زاری خوش بگشته پیش برگ یاسمن
چون دهان بت‌بین در گوش سیمین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع
فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

وان بنفشه چون عدوی خواجه گیتی نگون
سر بزانو بر نهاده رخ به نیل اندوده باز

خواجه احمد آن رئیس عادل پرورگر
آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد که گرگ
زعفران کاری آرد بر دو دندان گراز

هست حرص او بمال و خواسته اندر جود
حرص چونین چون بود محمود شد حرص و آز

گاه صرافست و گه بزاز و سرگرگین نه به
رایگان زر صیرفی و رایگان دیبه بزاز

گر چو یک صیرفی بودی بزاری کی
دیبه و دینار نه مقراض دیدی نه گاز

هر دیجی کان نه جز بر کنیت و بر نام اوست
خود نه پیوندش بگیرد گر فراز آید نیاز

آفرین بر مرکبی کو بشنود در هشت
بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که سیل آن را بگرداند ز کوه
گاه زانسو گاه زینسو که فراز و گاه

اعوجی

در ستایش اسب

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب
چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل
رخش فرمان و براق اندام و شبدیز احتراز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد
ببر دو آهو جه و روباه عطف و زنگ تاز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز

هست با خط تو چندین چون خط آب
هست با شمشیر تو اقدام شیران چون گراز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان
تا همی ملکت بپاید در بر ملکت بناز

گنج ده گوهرفشان صهباکش و دستان‌شنو
بار ده قصه ستان توقیع زن تیرسان

روی بین و زلف جوی و خال خار و خط بوی
کف کش و می دل فروز و جان ربای و سرفراز

جز بگیرد گل بگیر و جز بگیرد مل مبوی
جز بنای دم مزن و نرد جز با می مباز

در مدح خواجه ابو العباس غزنوی گوید

بیار ساقی زرین نبیده و سیمین کاس
بباده حرمت و حق بهار نو بشناس

نبیند خور که بنوروز مر که می نخورد
نه از گروه کرام است نه ز اعداد اناس

نگاه کن که به نوروز چون شد است جهان / چو کارنامهٔ مانی در ابگون قرطاس

فرو کشید گل زرد روی بند ز روی / برآورید گل مشکبوی سر ز پلاس

همی نگار کند ابر شامگاه پی در / همی عبیر کند باد بامدادی پس

درست گوئی نخاس گشت باد صبا / درخت گل شده همچون کنیزک نخاس

خجسته را بجز از خورد پا ندارد گوش / بنفشه را بجز از کرک ماند ارد پاس

هزار دستان اندر مدحت منوچهری / کند روایت در پیش خواجه بوالعباس

بزرگ با خدائی که ایزد متعال / یگانه کرد به توفیق از جمیع الناس

همه بکردن خیرات مرورا همت / همه بدان مالست مر ورا وسواس

چو عدل اوست آنجا که نباشد جور / چو امن اوست آنجا که نباشد هراس

هزار بار ز عنبر شهی است بخلق / هزار بار ز آهن قوی ترست بباس

خدای عز و جل از نشر نکو داناد / نگاه داراد و جاهل و دست دشمن خناس

در مدحت سلطان مسعود غزنوی گوید

سپید موی شد آن زلفکان مشکین کز او نقش / عجب نی گر بتر گردد ز بوی مشک نقش

دو مار افسای جنبش دو مار شد زلفین ریش / که ز مهر است و مار افسای هم بیت و نقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش سر بر دارم / همی بوسیم زلفین و آن رخسار زیبا نقش

ز خواب اندر چو برخیزم سیه کردم دو دیده کردیم / از آن جادو وزان آهو سیه چشمش دو نقش

گر همه عشق آن جادو بسپردم دل ایران آن / کنون آهو و شاگی گشت و جادو گرداو نقش

مرا بر عاشقان داده ملی منشور سالاری / که طومارش کلمه زد است و مهر کاست زر نقش

ز سالاری همه ساله بشاد بیار رسد مردم / برابر بهار رسیدم من از آن دو چشم زر نقش

مرا بر عاشقان ملکی ز نعمت شاد باشد / که تا من از رو حکمت بدادم دادا نقش

بتا ز اهیش بنشاندم بهم با عاشقان یکجا / بلای زلف معشوقان چه آری غیش نقش

میان عاشقان اندر یکی شیاک گستردی / جفا کردی هر آنکس را که برکشی زغیش نقش

ظهیر عاشقان بودی بعدل و عشق در گیتی / چو خسرو حافظ خلق است از بزرگ اخلاق نقش

ملک مسعود بن محمود ناصر لدین الله / که رضوان زینت طوبی بر دارد بوی اخلاقش

جهانداری که هر که او برآرد تیغ هندی را / زبانه زاید و رخ برپیچد ستاره بر ساقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور دربانی / سپاه اندر حرم رفتش را نشیناند در اخذ قش

وگر خان تبرکستان فرستد مهر کهتری / پیاده از بلاساغون دوان آید به یلماقش

وگر افلاک را با صفت همه اعناق خود کردی / خیال فرش تختش را شکستی تیغ اعناقش

وگر از زر بدانستی قضا و ریش نگارین / نه ابراهیم از آن بد عتب کی کشتی سحی اقش

کمند رستم دستان ببستی تنها شد که با او / چنان چون گرز افریدون بس کار زیر راقش

الا اجرای جودش را الکذ باشد بدیخ ور بر / گلاب و شهد کرد اند حمیمش را غساقش

همانا که دستان کاین دستست آن نازو / که هم آفات ز راقست و هم آیات ز راقش

کرا خواهد بدان نازو ازو از زرق برگیرد / کرا خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را / و بلبل بشکبران خروشش آید اوراقش

زیر دان تا جهان باشد مراد او ملکی تیسنی / که ملکتهای گیتی را بود بسنت بر ستاقش

زراقش

چوبی است ببندند که ... در او بر بندد ار کو

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ایخداوند خراسان و شهنشاه عراق / ای بمردی شاه گیتی داده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان را تقیت داری مکان / ای ز توران تا بایران بنه گاشت اوتاق

ای جهانرا تازه کرده رسم و آیین پدر / ای برون آورده ماه ملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار جهان / بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدانروز کاشتقاق فعل از فاعل بود / سعد و چرخ از گیتی و نام تو گیرند اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد و که برد / از عراق اندر خراسان و ز خراسان در عراق

همچنان تازه ز خراسان آمدی بر پشت پیل / کاحمد مرسل بسوی جنت آمد از براق

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته / صد هزاران شکر یزدانرا که رستیم از فراق

زانچه بنداران و شاهان و خداوندان ملک / هر که نبود بنده تو پر باد و پر نفاق

هر یکی را مال کرد و پر بادا دن حرام / هر یکی را زن بشیخ و ولی سه گهار طلاق

آسمان نیلگون زیر زمین نیلگون / گر نیاید پیش تو زین عهد و پیمان وثاق

آفتاب از گرد او از گرد آن گشت منکسف
اختر اشکش بیاید از شمشیر تیزت احتراق

بد سگالت گر برآرد از گریبان سر برون
چون کمند تو کند پایش فرو گیرد خناق

ایمن از تو می که حضرت گرد لشکرگاه تست
چتر شاهوانست و پیش منظر و حجلت رواق

تا سپهرهای تو دیدند و هنرهای تو حق
بر نهادند از تعجب قصه شاهان طاق

روزگار شادی آمد مطربان را بدکنون
گاه ناز و گاه بازو گاه بوس و که عناق

تا بپاید آسمان را تیرگی و روشنی
تا بباشد اختران را اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

در مدحت [illegible] فارس دیلمی گوید

بگسلد زنگی ز سبب عاشقان بر شاخ تنگ
چون کشد بر اسب خویش اندر نوی اسب او تنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بربسته است جان
بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ

زنگیی گویی برو در چنگ او در چنگ خویش
هر دو دست خویش ببریده برو مانده خدنگ

وان سر انگشتان او را بر بریشمهای او
جنبشی بس بوالعجب و آمد شدی بس تنگ تنگ

گوی و پیا باف و می در میان کارگاه
دیبهی آرد بکار اندر بزنگ با درنگ

بر سماع چنگ او باید بپیوند جام خود
می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ

خوش بود بر بر سپهسالاری می لیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
آن کجا شاهنشهان گیتی [illegible] از دو رنگ

آب چون آتش بود با خشمش آتش همچو آب
گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ

ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
پشه باشد به پیش گرزش پور پشنگ

تیغ او و تیر او و رمح او و گرز او
دست او و جام او و کلک او و پالهنگ

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمح و گاه قید
گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ

فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز
زر بار و مشک سای و زرد چهر و سرخ رنگ

آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش روی
آنکه روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ

برده ران و برده سینه برده گردن برده دم
از نسیم و از نهیب و از گوزن و از پلنگ

دشت را و بیشه را و کوه را و آب را ‌‌ ‌‌ چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ

دستا و پای و چشم او و سم او ‌‌ ‌‌ آن شیروان پیل و آن گوروان نهنگ

بابشدن آمدن برفتن و برگشتنش ‌‌ ‌‌ ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و پی همچون کمان و رگ چو زه ‌‌ ‌‌ سم چو الماس و دو لنگش چو آهن و همچو سنگ

پیش میخ چون کرکس و جولان کننده چون عقاب ‌‌ ‌‌ راهوار آید و لنگ و راهبر و همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار ‌‌ ‌‌ فر فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

خنده اکنون بر زه و می ستان اکنون رطل ‌‌ ‌‌ شکر ز زر اکنون بخر بر عود و دستور اکنون بنگ

گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو ‌‌ ‌‌ روی معشوق تو روم است و سیه زلفش چو زنگ

تا برآید بخت تخت از کوه منبع ماه کوکان ‌‌ ‌‌ آسمان آیین زنگ از زنگ او گرد و خدنگ

تا برآید از پس آن منبع باد تندرو ‌‌ ‌‌ آسمان چون تنگ بر زاید ز منبع گرد و رنگ

باد عمرت بیکران و باد عزت بی زوال ‌‌ ‌‌ باد سعدت بی نحوست باد شهدت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و محنت روزی بکرده غم ‌‌ ‌‌ دهر بی تلبیس و شبل چرخ بی نیرنگ و رنگ

ماغ

بجهت تاریخ گفته

الا یا

در مدح خواجه احمد وزیر سلطان مسعود غزنوی گوید

الا یا خیمگی خیمه فرو هل ‌‌ ‌‌ که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین ‌‌ ‌‌ شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است امشب ‌‌ ‌‌ مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا ‌‌ ‌‌ فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفه زرین ترازو ‌‌ ‌‌ که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر ‌‌ ‌‌ که گردون را چنین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید ‌‌ ‌‌ برین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا برگرد و مگری ‌‌ ‌‌ که کار عاشقان زینست حاصل

زمانه حامل هجر است و لابد ‌‌ ‌‌ نهد یک روز بار خویش حامل

نگار من چو حال من چنین دید ‌‌ ‌‌ ببارید از مژه باران وابل

تو گفتی پلپل سوده بکف داشت ‌‌ ‌‌ پراکند از کف اندر دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفتا ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی و یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد — که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را — سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی برّد منازل

چو برگشت از من آن معشوق مشفق — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد دو کار آنگاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیک سو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم سر ز دو زانو بندش ازو بند — فرو هشتم من آویدش تا بکاهل
نشستم از بر او چون عرش بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل
همی راندم بجنب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل
چو شاخی که بپیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان صعب — کزو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
زنخ گشته شترها همچو سیمین — طبقها بر سر زرین مراجل

هوید

سواد شب بوقت صبح بر من | همی گشت از نهیب برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش تا پی سل
بگرد اندر سر شبهای ماهی | همی برخاست از شخار اوکل
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت | بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا | بگرد اندر کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروانک | چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال | چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان گوناگون همی زد | لبان عندلیبی با عنادل
عماری از بر ترکی تو گفتی | که طاوسست بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک زرین | معلق هر دو تا تا زوی مازل
ز نوک تیرهای نیزه داران | شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن سپراکان | بدان کشتی و آن زرین جبایل

شخار: زمین سخت و محکم را گویند

مازل: کوهیست در حد دشت

بجیب

بجیب خویش را گفتم سبک تر | الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین بادا چراگاه | بچنگت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار | منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم | فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کو راست | معالی از اعالی و از اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند زین پیش | همه دیوان چه دیوان رسایل
حدیثش را معانی در معانی | رسوم او فضایل در فضایل
بلرزند از نهیب او بزرگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس مملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدای و نور خالص | نگفتی کس شنیدست این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور | یکی نوری که هم نورست و هم ظل

باهل: [illegible]

[illegible]

زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس | دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم
از پس زرد باز داو کراشر بر | ورد وکف ستاکین ستاغی گشن دم
ای صنم ماهروی خیز و بباغ اندرای | زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش | باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
مقرعه زن گشت رخش مقرعه او درخش | غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
قمری در شد بجال طوطی در شد برقص | بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در صلواة آمده است بر سر گل عندلیب | در حرکات آمده است شاخک شاه اسپرم
باد علمدار گشت ابر علم شد سیاه | برق خاچون زر یکد و طراز علم
زاغ ببالغ اندرون چون علم اندر علم | بالغ براغ اندرون چون ارم اندر ارم
بر دم طاوس شاه بر سر هدهد کلاه | بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چنبر مشک | دیده هر کبکی مسکن میمی زدم
رنگ رخ لاله را اندو عود تست خال | شمع گل زرد را از می و مشک است شم

مقرعه

کهرداری هنرداری بهرکار | بزرگی را چنین باشد دلایل
تونی وهاب مال و جز تو واهب | تونی فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاکرتر ز حسان | یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید تو و امید مفضل
افاضل نزد تو نازنده همواره | که زی فاضل بود قصد افاضل
کرم مرزوق فرمای بخدمت | همان گویم که اعشی گفت و دعبل
وگر از خدمت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراجست و قمری | الا تا نام سیمرغست و طغرل
مثت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت | دل لبث رو طبع ابن مقبل

مدحت سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

آمد نوروز ماه با گل سوری بهم | باده سوری بگیر بر گل سوری بچم

حسّان

طغرل

ماهی در آبگیر دارد جز غدیر زره / آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باد زره گر شده است آب مسلسل زره / ابر شده خیمه دوز باغ مسلسل خیم
صلصل خواند همی شعر لبید و زهیر / بازو براند همی مدح جریر و حکم
بر دم هر طاوسی صد قمر و شمسی / بر پر هر کبکی به زر قسم و ده رقم
مرغان گل کنند جمله به نیکی دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
بار خدائی که او جز برضای خدا / بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
شاه جهان بوسعید ابن امین دول / حافظ خلق خدای ناصر دین امم
از بر اهل یمن و ز بر تخت پدر / هست چو شمس الضحی مست چو بدر الظلم
روی بدارد گران بسپه و جز سپه / مال بدارد دریغ از حشم و جز حشم
دولت او غالبست بر عدو و جز عدو / طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم
عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد / عاقبت کار او خیر بود لا جرم
نیست بید بر رهنمون نیست بید بر ضظر / نیست بید بر دو بار نیست بید متهم

شرم

دژم
خشمناک را گوید

شرم خدا غالبست بر دل او آفرین / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
بد سگالد بخلق بد نبود سرکشش / کانکه بدی کرد هست عاقبتش بر ندم
دیو است آنکه هست عاصی در امر او / دیو خود اندر خدا عاصی باشد بغم
ایزد بعث آسمان خوانده است اندر قرآن / لعنت دین اندر جای تن بود درم
خسرو ما پیش دیو جم و سلیمان بداشت / و از سر شمشیر او ملک سلیمان و جم
بالله نزدیک من بر زبر تیغ گند خیت / گر همه دیوان ملک دود بر آرد بهم
یا بکشد شان به پیل یا بکشد شان به تیر / یا بگذارد به تیغ یا بگذارد بغم
تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای / همچو پیمبر زده است بر در بیت الحرم
نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین / نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم
بلکه ز بهر خدای و ز پی خلق خدای / و ز پی رنج سپاه و ز پی شر خدم
دانی کین قصه بود هست بگیتی نو سبب / هم بکه بخت نصر هم بکه بو الحکم
هم که بهرام گور هم که نوشیروان / هم بکه اردشیر هم بکه روستم

آخر چه بود جز که خداوند حق | آخر یکی پدر را دست بند بر عجم
آخر دیری نماند استم ستمگران | زانکه جهان آفرین دست بدارد ستم
ایزد ما اینچنان نبی چو او آفرید | نز پی ظلم و فساد نز پی کین و ستم
داد بپیش نبی بت فضل بپیش تا گراییست | کیست عظیم الفعال کیست جمیل الشیم
داد بر خسرو است عدل بر شهریار | جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم
دوست خداوند ملک دوست خداوند خلق | اوست مهیا بجد اوست مصفا ز ذم
تا نکند کس شمار جنبش چرخ و فلک | تا نکند کس پدید منبع حد از صمم
شاد روان باد شاه شاد دل و شاد کام | گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم
دست سوی جام می پای سوی تخت زر | چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح سپه سالار امیر علی بن عبید الله صادق گوید

شبی گیسو فروهشته بدامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب | براید کودک بلغاری آن زن

بلغار — شهری و بر ... سپید

کنون

کنون شوئیش مرده گشت فرتوت | از آن فرتوت شد زادن سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من برو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی تیه است این منبر مجره | زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن

هرسن — معرب کرسن

سر از البرز برزد قرص خورشید — چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده — که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل — هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرد زستیغ کوه سیلی — فرو د آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی — که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان گز روی دریا بامدادان — بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر — یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر — که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی — که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ — بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندر — که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی — بگوش اندر دمیدی یک دمیدن

خز — جامه ابریشمی سیاه رنگ

بلرزیدی

بلرزیدی زمین از زلزله سخت — که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گفتی هر زمانی زنده پیلی — بلرزاند ز رنج پشه کان تن
فرو بارید بارانی ز گردون — چنان چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد — جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو — دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزائم زی معزم — بتک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شام گاهی گشت صافی — ز روی آسمان ابر معکن
چه بر داری ز پیش روی وثاق — حجاب ماه روی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه — بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده — ز زر مغربی دستاورنجن
و یا پیراهنی نیلی که دارد — ز نشعر زرد ریشی نو بدامن
رسیدم من بدرگاهی که مردی — اذا آن خیزد چو زمانی ز معدن

بدرگاه سپهسالار مشرق　　سوار نیزه باز خنجر اوژن
علی ابن عبید الله صادق　　رفیع الشان امیر صادق الظن
جمال مملکت ایران و توران　　مبارک سایه ذو الطول و ذو المنن
خجسته ذو فنونی رهنمونی　　که در هر فن بود چون بیژن یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست　　زلیفن بستنش بهتر زلیفن
یگانه گشته از اهل زمانه　　بالفاظ متین و رای متقن
تهمتن کارزاری کو به نیزه　　کند سوراخ در گوش تهمتن
فروزان تیغ او هنگام هیجا　　چنان دیبای بوقلمون ملون
بطول و عرض و رنگ و گوهر چه　　چو خورشیدی که در تابد ز روزن
که گر زینو بدو در جنگ مرد　　بد السنو در زمین بشمار دارزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ　　بیک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرکاری که از هم باز در تی　　ز هم باز او فتد اندام دشمن

زلیفن
بیم کردن و تهدید کردن و …

الایا

الایا آفتاب جاودان تاب　　هنر ور بار جوی و حاسد افکن
شنیدم من که بر پای ایستاده　　رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد دست تو از مشرق بمغرب　　ز اقصای مداین تا بمیدن
زنان دشمنان در پیش ضربت　　بیاموزند الحانهای شیون
چنان چون کودکان از پیش ابجد　　بیاموزند ابجد را و کلمن
نسب داری حسب داری فراوان　　ازین البته پاک است و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه　　الا تا کافران گیرند کلهن
بدریا بار باشد عنبر تر　　بکوه اندر بود کان صمن
بریزد از درختان سکاوز　　نخیزد از میان لاد لادن
زیادی خرم و خرم زیادی　　میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودانی　　درم ده دوست خوان دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر　　بدست سعد پای نحس بشکن

صنم برهمن
سنگی است سیاه که از او بت سازند
و در آتش …

بدولت چرخ نعمت بپارای بنعمت خانهٔ همت بپا کن
همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بگردان دن همی زن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق همه وقته دو گوشت سوی ارغن

وله علیه الرحمه در لغز شمع فرماید

ای پیکر منور محرور خوی چکان لغبان آتشین بدم روینه استخوان
گویی سمندری که باتش کنی مقام یا مرغ آبیی که به آب بود مکان
با آتشت موازنه با خاک ارتفاع با اخترت مقارنه با خاک اقتران
همواره در فضای تو هم دیو هم پری پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان
ترکیب از طبایع و مشتغل از حواس در موهبت جهنم و در تحت جنان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج دلو است طالع تو و با حوت همعنان
چون کی جدا همی شوی از جثهٔ لطیف چون جسم گر بلیت از جام برکیان

لعلی از

خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر چون دشمنان خسرو گیتی ستان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

مدح حکیم ابوالقاسم حسن متخلص بعنصری ملک الشعرای محمود سلطان غزنوی در لغز شمع گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر شود گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن
گر نه کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن
پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی پیرهن بر تن تو تن پوشی بزیر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی چون شوی بیمار خوشتر گردی از گردن زدن
تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم شمن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحت از ما و ما اندر محن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / وانچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک تو چون زر گداز همی ریزد بزر / اشک من چون زر زریر بچه برگ یاسمین
راز دار من توئی همواره یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
روی تو چون شنبلید نو شگفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن
رسم ما هستی ز بر راست و ز اسفل ترا / بی دهن باشم همه شب روز باشم با دهن
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت بر شب تاری شدستم مفتتن
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام / نیستشان از دوری وفا اندر دو تن
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
اوستاد اوستادان زمانه عنصری / عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع / طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر / گنج بادآورد یک شعر مدیحش را ثمن
تا همی خوانی تو اشعارش همیخایی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان / طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو / روز جد و روز کلک و روز بزم و روز زن
در بار و مشک ریز و نوش طبع و درشر / جان فروز و دلگشای و عنبر آسای لهو تن
کو جریر و کو فرزدق کو زهیر و کو لبید / رؤبه و عجاج و دیک الجن و سیف ذی یزن
کو خطیب و کو امیه کو خطیه کو کمیت / اخطل و بشار و برد آن شاعر اهل یمن
در خراسان بو شعیب و بوذر آن ترک کشی / وان صبور پارسی وان گرگری چنگ زن
آن دگر کانی و دو رازی و دو دیواگی / سه سرخسی سه کاندر سعد بوده معتکن
ابن هانی ابن رومی معشر ابن فضل / دعبل و بوسیص و آن فاضل که بود اندر قرن
وان حجستیج سالمو کو کجا بودند شان / عروه و عفرا و هیبک و ویسه لیلی سکن

سعد

عروه و عفرا

وان دو امرالقیس وان دو طرفه و دو لبید / وان دو حسان و سه اعشی و آن حجاج روسه زن
ازنجا رانج و پنج از بلخ پنج از مرو باز / هفت نیشاپوری و سه طوسی و سه بو الحسن
کوفر از هیند و شعر او ستام شنوند / تا عزیزی روضه پسندند طیبی پیشرن
تا بر آن آثار شعر خویشتن گرید باز / نه بر آثار دیار و رسم اطلال و دمن
آن رسول مرسل و این شاعران بی روزگار / شعر او فرقان و صنعتهاش سحر ساحرین
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او / هرچه در فردوس را وعده کرده دوو
کوثرست الفاظ عذب او و معنی سلسبیل / ذوق وانهار خمر و ورنش انهار لبن
لذت انهار خمر اوست ها را بحساب / راحت ارواح لطف اوست ها را سخن
از کف او جود خیزد و از دل او مردمی / از نتبت مشک تبتی و رعدن عدن
وقت صلحش کس نه اندر مرغزار مرغزار / وقت خشمش کس نه اندر مرغزار مرغزن
همتش ابر و معانی آتم و بیداری ولد / حکمتش علم و جلالت خال و هشیاری خشن
زین فن و تر شاعران دعوی ورزند معنی / این چلیپان و گرگین و اسپارفن

اطلال و دمن
نشان عمارت ویران

درزغن

٤٧

در زغن هر سر کز نبا شد فر اسب راهوا / گرچه باشد چون سهیل اسب او از رغن
حبذا اسب محجل مرکب تازی نژاد / نعل او پروین نشان و سم او خاره شکن
بار کش چون گاو میش و حمله بر چون شیر نر / کامزن چون زنده پیل و بانگ زن چون کرگدن
یوز چست و رنگ تیز خیز و گرگ پوی و غرم تک / هرچه آهو دو و روباه حیله گور رون
چون زنبانی اندر آتش چون سنجاب اندر آب / چون نعائم در بیابان چون بهایم در قرن
رام زین و گش خرام و خوش عنان و گام تیز / شیخ توز و دور ابجو سیل بر وکوه کن
پشت وی پای وی گوش او وی گردنش / چون کمان چون رماح و چون سنان چون مجن
بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق / در رود در قعر وادی چون نجاح اندر سطل
بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت / بر بدستی جای جولان کند چون ماه بر زن
رخش با او لاغر و شبدیز با او کند رو / ورد با او ارجل و یحموم با او ارکهن
از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان / ور عطش گشته سپاهش چون گلوی اهرمن

کوه کن
معروف است

یحموم
و ورد و ادهم اسب نعمان
و سیاه بود است

شکن
نوعی از مار که در راهها شکن بگو

اینچنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا | از چنین وادی سنگناک و نیش زن
گشته روی بادیه چون خانهٔ جوشنگران | از نشان سم ستور و نقش ماران شکن
همچو آواز کمان آوای گرمان اندرو | همچو جعد زنگیان شاخ گیاهان پر شکن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم بر شبی | تیره چون بوذر قصاص و شک چون پیرزن
روی شسته آسمان او به آب لاجورد | دست بربسته زمینش از قیر و از مشک ختن
بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود | چون یکی چاه عقیق اندر یکی سیمین ذقن
راست چون یک قبضه و نیمه ز قوسی بود | آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
چون سه سنگ دیگپایه هفت جوزا بر کنار | چون سه شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج | من برو ثابت چنان چون بادبان اندر سفن
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز | چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن
در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب | تا نه بینم روی آن چپس رای تهمتن
تا بگیرم دامن اقبال و محکم تنگ تنگ | تا ببوسم خاک زیر پای او طول الزمن

ای منوچهری همی ترسم که از بیدانشی | خویشتن را هم بدست خویشتن دوزی کفن
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر | چون نگار آذرست و چون بهار برهمن
برد خواهی پیش او ناپروریده شعر خویش | گرد خواهی در ملامت عرض خود در مرتهن
بر دم طاوس خواهی کرد نقشی خوبتر | در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون
آنکه استادان گیتی بر حذر باشند ازو | تو نه دانی مرو نزدیک او لا تعجلن
مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است | تو چنان چون اشتری نخواستار اندر عطن
اشتر نادان نداند فروجسته برآ | بیچد و باشد ازان اشتری که هست اشترشکن

در شکایت از حساد و اعدا بدیهه گفته

حاسد ار بر من حسد کردند و من فخر دم چنین | داد و مظلومان چه ای غر امیر المؤمنین
شیر نر تنها بود مرجا و خوکان جفت جفت | ما به جفتیم و فرد است ایزد داد آفرین
حاسدم بر من حسی می کند وین زو حقارتست | بفسرد چون بشکفد گل خشن ناوپشن فزون
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل | هر که بیمار است کی آرد بکی گرده سمین

حاسدم گوید چرا بر من سبک گفتار من / گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی چون کمین
گوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی / بازگونه راست آید نقش کژ اندر نگین
حاسدم گوید ببر بی‌ودی و تسلیم زار من / دوستان را خود برابر بود از وی چشم جستن
مردم دانا نباشد دوست او گر زر و سیم پیش / هر کسی انگشت خود پیکره کند در زر و طین
حاسدگوید چرا باشی تو درگاه شاه / این نقیضی آشکارا نیست جهلی استین
هر کجا بانگی بود آنجا بود آواز مرغ / هر کجا مرغی بود آنجا بود شیر عرین
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا تری / عیب نیست با پیران آتش دم برنا قرین
گر به پیری آتش با پیران افروز شدی / روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدگوید چرا خواهند کمتر شعر من / زان که خواهند هر کس هم نبات و هم معین
شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم / کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین
حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی / رو نگه کرد باید خدمت شیر عرین
پیلبا ز آروزی اندر خدمت پیلان بود / بندگان را خدمت اندر نعمت شاه زمین

حاسدم

رامتین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهد و دبس / بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین
نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد / نه همه بویی بود در نافهای مشک چین
شاعری تشبیب داند شاعری تسبیح / مطربی قالوس داند مطربی شکرنوین
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران / ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او هم صحت است و هم دلیل / فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم امین
حاسدا هرگز نه‌ای تا تو باشی وی عقل / دو رخی هرگز نپسندد روی مویی چون عین
حاسدا تو شاعری پر منهم شاعرم / چون ترا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست / بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین
حاسدا تا من به درگاه سلطان آمدم / بر قفا داری غلغل و بر جواست ویل و حنین
گر چنین باشی بهر شبگاه آید نزد شاه / لیک باید لیک باید مر ترا بودن چنین
شاه را سر سبز باد و تن جوان و بهر من / شاعران آیند از اقصای روم و چین
سالها من با تو ما را چه جدال و جنگ خواست / سالها مسا لیس تو با ما در کرهی جنگ کین

باش تا سال دگر نوبت گر خواهد بدن | تا کرا مهمی پاید زد بر سر و بر پوستین
من چه آز خوشتن در باب شعر و شاعری | کمترین شاعر شناسم نیک حق الیقین
میر فرموده‌ست که رو یک شعر او را کن جواب | بود سالی فکر دی ننگ باشد پیش این
گر مرا فرموده بود خسرو ز بهر تو از آن | بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردمی متین
لیکن اشعار تر آن قدر را قیمت نبود | کش بعز بتوی جواب انجمن و شاکر کنن
گر تو امی نادان ندانی هر کسی داند که تو | میشی با من بگاه شعر گفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو | تو ندانی دال و ذال و را و زی و سین و شین
من بسی دیوان شعر تازیان دارم ز بر | تو ندانی خواند الا بصحنک فاصبحین
خواستت از ری خسرو ایران مرا بر سبب پیل | خود ز تو هرگز نبیند کشید در حین سنین
من بعقل از تو فزونم تو بمال از من فزون | بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا دین
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت | ورنه اندوزی تو کس چندین از پارکین
گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مر ترا | عارضی بس باشدت بر لشکر میر متین

اشاره بقصیده عمرو بن کلثوم از قصاید سبعه معلقه در لام شرب خمر

الا هبی بصحنک فاصبحینا
ولا تبقی خمور الاندرینا

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چار صد | از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
وانگهی گوئی من از شاه جهان شاکر نیم | گر نه نیک آید از اندیشه رخت ره و بربند چین
باز شروان شو بدانجائی که داوندت همی | گوشت خوک مرده یابی و نان خشتین
مر مرا باری نبیند رگاه شاه هست آرزو | از ری و گرگان همی آیدم ز خاقان حین
شاعر ازیاد در ری و گرگان و در شروان کرد | بدره عدلی به پشت پیل آورده زین
آنچه اینهمه تو هر روزی بمهر شاعری | معتصم هرگز نعمت اند نداد و مستعین
رو چنین کن و بسپار شناسی مکن | تات بخشد تخت نکو خسرو متین
آنکه او شاکر بود باشد ز خیل اکرمین | وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

در توصیف خمر گوید علیه الرحمه

ای باده فدای تو همه جان و تن من | کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
با تست همه انس دل و کام حیاتم | با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جا که کانجا آمد شدن تست | آنجا همه که باشد آمد شدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته — آنجاست همه رسم طلال و دمن من

ای باده خدایست بمن ارزانی دار — گذشت همه راحت روح و بدن من

یا در خم من باده یا در قدح من — یا در کف من باده یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم — رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من

آزاده رهیفت ثنا من چو بمیرم — از سرخ ترین باده بشوئید تن من

از دانه انگور بسازید حنوطم — وز برگ رز سبز ردای کفن من

در سایه رز اندر گوری بکنیدم — تا نیک ترین جائی باشد وطن من

در مدح فلک المعالی منوچهر بن قابوس گوید

بر آمد ز کوه ابر مازندران — چو مار شکنجی ماز ندران

بسان یکی زنگی حامله — شکم کرده هنگام زادن گران

همی زاد این خرم سپید — چو پیران فرتوت پنبه سران

جز این ابر و جنبره دوران زر — نزاید چنین پیر مادران

شکنجی [illegible]

فرتوت [illegible]

مى

٤٧

همی آمدند از هوا خورد خورد — چو پنبه سفید اندر ان دختران

نشسته شد زاغان بپالیزشان — چو دوالکان سیه معجران

تو گوئی بسیلاخ اندرون روز برف — صف [illegible] بود و صف غران

بسی خواهرانند بر راه زر — سیه موزگان و سمن چادران

بپوشند در زیر چادر همه — ستبرق ز بالای سر تا بران

ز الماس پرنور گوئی که هست — کلاه سیه بر سر خواهران

چنان کارگاه سمرقند گشت — زمین از در بلخ تا خاوران

در و بام و دیوار انگارگاه — چنان زنگیا هند کاغذگران

مر این زنگیا زا چه کار او فتد — که کاغذ کرانند کاغذ خران

سواد کاغذ تازه و تر و خشک — چو خورشید لختی بتابد بر آن

ولیکن شود تری این فزون — چو تابند پیش اندران [illegible]

شکسته ابیران فسرده زریخ — چنان کوس رویین اسکندران

ب١٠ ثا [illegible]

چو سندان آهنگران گشته یخ | چو آهنگران بر بماز ندران
برآمد ز بر آن تگرگ از هوا | چنان تیک پولاد آهنگران
چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون | بخرگاه و طارم کنون آذران
فرو برده مستان سر از بیهوشی | برآورده آواز خنیاگران
بگوش اندر آن ویک بهمنجنه | بگوش اندران بهمن و قیصران
سپر باب زن در سرور امرغ | تن باب زن در کف دلبران
کباب از تنوره در آورده شه | چو خوبین در قهای جوشن وران
خداوند ما گشته مست خراب | گرفته دو بازوی او چاکران
یکی نامداری که با نام وی | شده مستشد بی نام نام آوران
بعمری چنان گوهر پاک او | نیاید یکی گوهر از گوهران
بداد است داد از تن خویشتن | چه نیکو دلان و نکو محضران
کسی کو دهد از تن خویش داد | نیاندیشد از رهبر داوران

بهمنجنه

مرا با شاهای و شنبیت تاب | گرانی پیاده همه منم با خران
ترا گویم ای سید مشرقین | که مردم ترا هینده تو نامران
در آمد ترا از روز بهمنجنه | به پیشرو رسی بیز و زر ابلذران
می زعفری خور ز دست بتی | که گوئی وقیضی است از خیزران
می زعفرانی که چون خوردیش | رود سوی دل راست چون زعفران
نه با رنگ او باید ت رنگ گل | نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب | که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز | دمان و دمان چمان و چران

وله ایضا علیه الرحمة

فغان از غراب و ز آوای او | که در نو افکند مان نوای او
غراب بین نبوده جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او

بجای او بماند جای او من | وفا ننمود جای او بجای او
بسان چاه زمزم آب چشم من | که کعبه وحوش شد سرای او
سحاب او بسان دیدگان من | بسان آه سرد من صبای او
خراب شد تن من از بکای من | خراب شد تن وی از بکای او
الا کجاست جمل سبراک من | بسان ساقهای عرش پای او
چو کشتی که نیل او زدم او | شراع او بسرون دو گوشهای او
زمام او طریق او راهبر | سنام او دستا و عصای او
کجاست تا بپازمایم اندرین | سراب آب چهره آشنای او
بترم این درشتناک بادیه | که کم شود خسره درانتهای او
ز طول او به بینم راه بگسلد | فراز او مسافت سمای او
زمین او چو دوزخ و زنقف آن | چو موی زنگیان شد گیای او
بسان ملک جم خراب بادیه | سپاه غول و دیو پادشای او

شراع

زبند مقرعه زمین او چو شاه | دوال پاردمش اژدهای او
کسیزکان بکرد او کشیده صف | ز کرکی و نعامه و قطای او
ز رنگ و نقش مارگر و زنگ پر | غدیرهای آبگیر هبای او
شراب او سراب و جاش او دیه | و نقل او حجاره و حصای او
سپید مطربان بکرد او درون | ز ببر و گرگ و شیر و پر عوای او
چه راه پر سموم گرم و سپرم | بکرده او علازه و غضای او
شمیدم من در آن میان بادیه | ز نهم دیو بانگ های های او
بدانگهی که هور تیره گون شود | چو روی عاشقان بود ضیای او
شبا ز میان ها خبر برون جهد | بگسترد بزیر چرخ جابجای او
فلک چو چاه لاجورد و دلو او | دو پیکر و مجمع ها همچو نای او
چو جامه نگارگر شود هوا | نقط ز زر شود بر و بقای او
جبوب او هوای او بر جبوب او | کسی فشانده گرد آسیای او

ز قیصه چو پیشم خانه کمان / ثبات نعش آن آل اعتنای او
جدی چنان بشاش در آستر / چو نقطه ثور [illegible] ی او
هوا برنگ نیلگون گلی هب / شهاب بند سرخ برقبای او
مجره چون صنیا که اندر او شد / برون نجوم او [illegible] ای او
به الکهی که صبح روز بر دمد / بهای او بگم کند بهای او
قمر بسان چشم در دکین شود / سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من به انتهای بادیه / با شهار رسیده هم عنای او
بمجلس خدایگان پیکفو / که نافریبد هیچ او خدای او
مدبری که سنگ منجنیقرا / بدارد اندرین هوا [illegible] ی او
بجایگاه عزم عزم عزم او / بجایگاه رای رای رای او
که کرد جز خدای عز اسمه / رضا رضای و قضا قضای او
نه در جهان جلال جز جلال او / نه هیچ کبریا چو کبریای او

خلیج مغربی بهزینی شود / اگر نه جود او شود سقای او
فضا ختم چو پدید است و [illegible] / کجا رسد بغایت سنای او
ز شکر اوست مروه و صفای من / ز فضل اوست مروه و صفای او
طبیعت ملست کاه شعر من / حمیله [illegible] طباطب [illegible] ی او
اما صحاب زیست و من بیسی / به پرسی کنم [illegible] صحای او
الا که تا بود بدین فلک روان / شجاع او و حمیه و حوای او
نقاش باد و دولت همیشگی / رسیده [illegible] حسود او بلای او

در شکر گذاردن آمدن عید شوال و مدح خواجه محمد جنید گوید

ماه رمضان برفت و مرا رفتن او به / عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدن آمده بهتر / آنکس که بود رفتن آن رفته به
برآمدن عید و برون رفتن روزه / ساقی بده هم باده بر بلخ و بسبزه
من روزه بدین سرخ تر آب گشایم / زانسرخترین باده رهی داده وسته

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر
جام دگر او بر کف دست دگر نه

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
یا ساتگنی بر سر خوانم بنهی سه

چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش
چون من بخورم جام همی گیر و همی جه

ور خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد
حقا که بمیرش ندهی و هم قدحش مه

ور جهد کند خواجه و گوید نخورم می
با جان سپر سلطان سوگندش بر ده

ربار خدای رؤسا خواجه محمد
کهتر تر او مهتر مهتر بر او که

تا هست خدائی بتن او متنزل
اقبال سمائی برخ او متوجه

پاکیزه نفایس که رسی حکمت و جودش
الحکمة والجود سری مقر آیه

آراسته خورشید چنان نشاید
گر دو رخ او تا بد برزوانی فره

دو ساعد او چون دو درخت مبارک
انگشت بر او شاخ و بر او جود نوا که

بدخو شود از عشرت و بحث نکو خو
عاقل شود از عادت او بحث موله

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی
از آنکه سخن گفتی گفتیش که هان زه

پرویز

راه سوی دیده بر دمن
که بار ز خاره برآن

پرویز گر ایدون که در ایام تو بودی
بودی همه الفاظ ترا جمله پر از زه

زیرا که حدیث تو بده راه نماید
گفتار چنین از تو نبرد راه سوی ده

اندر چه جهل کاشت شکل نتیر
وندر گلوی از نوالت فلکند زه

کوچک دو کعبت زر دو دریای کنت
بسیار ز ازراست و به از مردم فربه

از منفعت دریا و ز مردم دریا
بسیار که و پیش خرد منفعتش مه

نام و خبر دو فهم نکو ماند تو بردیم
انگور ز انگور بر و زنگ و به از به

کره بکه بخل تو باشی و نه مطواع
مطواع که جود تو باشی و نه کره

من بنده که نزدیک تو شعرا رم با ... شم
آنچه همه سرو ساده دل و خیره و دواله

از بی ادبی باشد در پیش مقامی
سجع متنبه گفتن پیش متفقه

این آید فرخنده از ایدون که نباید
انشعر تو بنشکو بدارد ز تو دو شبه

معذور همی دار که این بار دگر من
شعری دگر گویم این بار از این به

تا راه توان یافت بدریا ز پستا ... ره
تا دور توان گشت بتوشه ز میانه

بخت ازلی یاد و بقایت ابدی باد	ایزد ده رسان و بروی تو مکاره

در صفت جشن عید مهرگان و مدح سلطان مسعود گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه	آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان	نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها پیرنگها شاهسپرم غنچها	گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن	نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه
نرگس همی در باغ در چون صورتی در سیم و زر	وان شاخهای مورد بر چون گیسوی غالیه
وان نارها چون ده دره بر ناردان کرده تتق	چون حاجیان از همشده در روزهای ترویه
گردی برآب بنجشه زرد از ترنج انگیخته	خوشه ز تاک آونخته مانند سعد اخبیه
شد گونه گونه تاک رز چون پشت پیل زنگ زر	اکنونت باید خز و بر برکرد تا ارزو شنیه
بلبل نگوید اینزمان لحن و سرود باربدان	قمری نگرداند زبان بر شعر الطغریه
بلبل چغانه بشکند ساقی چغانه برکند	مرغ آشیانه بفکند واندر شود در زاویه

انگورها

ترویه

سعد اخبیه

٥٨

چچاخ

چفته

انگورها بر شاخها مانند چچاخها	وآونجشان چون کاخها پستانشان چون لاویه
گردون بسان کفچه کردن لب ز غنچه	واندر شکمشان بچه‌ها مثل الجاریه
بچه نداند از لهو یاور نداند از غندو	آید ببردشان کلو با اهلبیت و حاشیه
چون خانهاشان برکند لونشان ز برجا کند	آرد بقعر دار افکند در خسروانی خانیه
محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم	وانگه بیاید با قدم وانگه بیارد باطیه
خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند	وانگه بعسی افکند در قطرهٔ مروانیه
چون صبح صادق بر زند میرم مرا آواز ده	جامی بدستش بر نهد چون چشمهٔ معمودیه
گوید بخور کت نوش باد انجام می از بامداد	ای از در ملک قباد با تاج و تخت والویه
ای بختیار راستین صدر امیر مؤمنین	چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در لطاکن
انگو ادب داند همی صاحب ترا خواند همی	کالفاظ تو ماند همی الفاظهای باویه
دستت همی ره کشد سائل از آن بدلیه کش	سالار همی برد کشد پشت بجای غاشیه
دشمنت را جوینده کان جویند اندر دو مکان	در بند و چه در اینجهان و آنجهان در هاویه

حشمت اگر یک دم زدن جنبش کند بر جو تیش / گردد چو اطلال دمن دیوار قسطنطنیه

از جد نیکورای تو و ز همت والای تو / رسوا ترند اعدای تو از نقشهای آینه

پیرایهٔ عالم توئی فخر بنی آدم توئی / داناتر از رستم توئی در کار جنگ و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون پارسایی کاسمی / حب تو جود و مردمی چون حب حاتم طاییه

ما را دهی از ضیعها خواریان خوب کش / چون داد سالار حبش مر مصطفی را جاریه

روزی بود کین پادشا بخشد ولایت مر مرا / از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر فرخی و بر بهی گر دو ترا شاهنشهی / این بنده را گرمان دهی وان بنده را اکرانیه

بسته علی ور او دست پس حرمت ملعون خس / گشته گرد مهدی در قفس او بخشش از مهدیه

من گفته شعری شهر در تهنیت وید از ظفر / از سیف احدق راستر در وقت آن

چون من ترا مدحت کنم گویم که خود اعشی منم / از بسکه اندر دامنم از چرخ بارد قافیه

تا لاله و نسرین بود بار از بسره و پرده / تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران بدخواه تو بادا نزار / پاینده بادا جاودان در عز و نازو قافیه

لم

۵۷

و له ایضاً علیه الرحمة

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه / ای درخت ملک بارت عز و بیداری بهش

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود / فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

در سر انگشت معشوقان ببین رنگ حنا / بر سر انگشت سبزی بر سپهری شنه

راست پنداری بلورین جام مهتابی حسنان / بر سر تصویر زنگاری و بند آیینه

تا بمنقار زجاج چین برکند طاوس نر / پرهای طوطیان از طوطیان وقت چینه

ای خداوندی که روز خشم تو از خشم تو / در جهد آتش ز سنگ آتش و آتش ز نه

خشم تو چون پاهای فرزند داود نبی / کوه بی بارد جهان کو بدیکه هستم گرسنه

در دعای مؤمنین و مؤمنات زانکه هست / زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه

تا تو آنی شهریار از روز امروزین مکن / جنبش گردد خم خرامش خنگ گردون

با مدادان حرب عم را تعبیه کن لشکری / احنیه ارش طلایه اش رشن

تو نقلب لشکر اندر خون آنگو وان هست / ساقیان میسره جنیبه گران میمنه

ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه
خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای سکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو
گه نوای لفت رنج گه نوای رخنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنه

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری
ساعتی سرو ستاه و ساعتی باروزنه

ماه فروردین بگل چشم و دی با در رنگ
مهرگان با نرگس و وصل و گرز بر سوسنه

سال سیصد شصت پنج مخمور سال سیصد زردنی
لعل می الفین شهر و العصیر الکفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ای ترک مرا امروز نکو نی که کجائی
تا کس بفرستیم و بخواهیم و بیائی

آنکس که بیاید بر ما زود تر آید
تو دیر ترائی بسر ما که نیائی

آن روز که من شیفته باشم بر تو
عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی

چون با زگری من بکشایم تو ببندی
ور با زگری هیچ نه بنهم بکشائی

گوئی برخ کس منگر جز برخ من
ای ترک چنین شیفته خویش چرائی

ترسی که کسی خیزد دل من برباید
کس دل ز تو بایستم چون تو ربائی

من در دگران جان نکرم تا بحقیقت
قدر تو بدانم که بخوبی بچه جائی

هرچند بدین ستمبان در نگرم من
حقا که بچشم ز همه خوبتر آئی

با تو بد نبود دل که جفائی کنم از پیش
هرچند بخدمت در تقصیر نمائی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر از پیش
هرچند مرائی بحقیقت نه مرائی

پیچد ستم ار بچپید بنرد ملک مشرق
کس را نبود مرتبت و کامروائی

شاه ملکان شیر و بار خدایان
زایزد ملکی یافته و بار خدائی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
از مملکتش تا ابد الدهر جدائی

اینمملکه خسرو ثانید سماست
باطل نشود هرگز تا نید سمائی

ایزد همه آفاق بدو داد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی

پاکیزه دلست ایلملک شیرزن مکرا | پاکیزه دلی دیده و پاکیزه دهانی
با مرکز دو فاکرده و فار السبر آورد | بس شهره بود در ملکان نیکه فغانی
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی | ور پیک فرستد سوی فغفور ختانی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش | وز خدمت فغفور کند پشت دوتائی
هرگز نکند روی نهاد آنکه عادل | با حاشیه خویش غلامان سرائی
الا که بکام دل او کرد همه کار | این گنبد پیروزه و گردون کیانی
چون قصد بری کرد و بقزوین بسی | شد بوی بهار از همه بوئی تهانی
چو قصه کیا کرد و بگرگان و بآمل | بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کس کرد بکاریه سپهی خواست ز گیلان | هرگز بجهان میر که دیدست گرانی
کار مدد و کار کیا نبود بشه | زین خیره‌تر باشد شان الهوانی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا | گر دست شهنشاه بدو بید امانی
سالار سپاه او چو یک شب بسپاهان | بر شه بهوا آسیه چو کی مرغ هوائی

گرچه

گرچه بهوا برشد چو مرغ همیدون | ور چه بزمین در شد چو مردم مانی
فرزند بدر کا و فرستاد و همی داد | بر بندگی خویشتن کیا داد گوانی
ای بار خدای ملک بار خدایان | شاه ملکانی و پناه ضعفانی
در دار قضا اصل قضا خلق بدیدست | از اصل لقانی تو و در دار فنانی
چون ایزد شاید ملکت بعث بصورت | بر بعث نمیری و ملکشاه دو ثانی
یک نیمه جهان از تو جوانی بگشودی | چون نیمه بشوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی | زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو بازکشد سر | فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چنبی سنبل | تا رنگ دهد دیده دو می والائی
جاوید بزی بار خدایا بسلامت | با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یک دست تو با زلف و دگر دست تو با جام | یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری　　مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری

چون ماه من بشادی روزی همی گذارم　　خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری

گرد دو ستاره مانی ترک خوب چهره　　زین پیش کرد باید با ما تو خواستاری

بنمای دو ستاره بفزای خواستاری　　دانی که خواستاری خیزد ز دوستاری

تو خار کارزاری من برده بار عاشق　　زشتست خار کاری خوبست بردباری

گر با تو برده باری چندین نکرده می من　　در خدمتم نکردی چندین تو خار خاری

گر کرد خار کاری کردی تو بیشتر با ما　　آری تو خویشتن را نزدیک ما نجاری

من دل بتو سپردم تا شغل من بسنجی　　زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری

گر زانکه جرم کردم کین دل بتو سپردم　　خواهیم که دل ز بند تو باز من سپاری

دل بازده بخوشی ور نه ز درگه شه　　فرداست خیل تاشی ترک آورم تتاری

از درگه شهنشه مسعود با سعادت　　زیبا به پادشاهی دارا به شهریاری

شاهی

شاهی بزرگواری کو را به هیچ کاری　　از کس نخواهست باید جز از خدای یاری

او را گزید لشکر او را گزید رعیت　　او را گزید دولت او را گزید باری

از ننگ آنکه شاهان باشند بر ستوران　　بر پشت ژنده پیلان انگیخته سواری

گر زانکه خسرو از راه هندی و دو بر اشتر　　خنیاگران ور اپیل است بر عماری

اکلیلهای پیلانش از گوهرست و لؤلؤ　　صندوق پیلها پیلش از صندل قماری

آن شهریار عالم کچ چند صید کردی　　گنجینه گاه باید اکنون که می گساری

جام سپید گیری عیش لطیف خواهی　　یاری حلال جویی شاخ کمال کاری

مر شیخ را برحمت کردی ز رگ شاها　　پاینده باد بختت پاینده بختیاری

در خوشتنی تو شعرم این آمده ز رادی　　البیت کریم طبعی البیت بزرگواری

اضعاف حرف هانی گر شعر من شنیدی　　نیکیت باد و رحمت شادیت باد و خواری

شعری که تو شنیدی انیست سحر نکو　　آنست و زین شیرین است لفظ جاری

بدگش انذران کس کاو مادح تو باشد　　باشند زر رشت نامی باشند زبد عیاری

ای میر مصطفی را گفتند کافران / با آنکه نبوتش ان فر کرد کاری
چندان دروغ بهتان گفتند آنچه دانی / بر عیسی ابن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن / نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری
انشا اگر سبکدل با مدح او فتادت / پنداشتم که عقلت مشیست و هوشیاری
تو آفرین خسرو گویی دروغ باشد / ویحک دلیر مردی کین لفظ گفت یاری
با من همی نخجی تو والله نه که خیره / دنبال هر خرانی چنگال شیر خواری
چون روی من ببینی با من کنی تلطف / مهمان بری بخانه نقل و نبیذ آری
وانجا که من نباشم گویی شما لب من / نیکست گفت باید زنهار سر شماری
یا باش دشمن من یا دوست باش و یک / نه دوستی نه دشمن شیب سپید کاری
آنکس که شاعر است او شاعران بدانند / خود باز باز دانند از مرغک شکاری
تزویر گر نسیم من تیغ و زیر کرتو باشی / زیرا که چون منی را تدبیر گر شماری
آنجایگاه نتوان تزویر شعر کردن / افسوس کرد نتوان بر شیر مرغزاری

هستند جز تو اینجا استاد شاعران خود / با لفظهای عالی با طبعهای ناری
ایشان مرا تجارب کردند بیشها با / دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تو نیز تجربت کن تا در سخن ببینی / تا بر دوم بشعرت چون ابر بر صحاری
از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید / بر خواستار از تو غلغل بر خوشتار و زاری
من شعر پیش گویم کانشه را خوش آید / الفاظهای نیکو ابیات های جاری
گر تو بمدحی چند الطاف شه خواهی / نهار ما صبوری نهار بیقراری
تا من درین دیارم مدح کسی نگفتم / جز آفرین و مدحت انشاه حق گزاری
جز بر در شهنشه بر در کسی نرفتم / نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نیم که خدمت هر کس کنی و هر در / از بهر دو و ساقی زنهار بلدواری
دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه / تا باز گشت سلطان از کلگزار شاهی
این دشتها بریدم وین کوهها بیاید / دو پای پر جراحت و دیده گشته تاری
باشد آنکه روزی چرخ آید فلکت پیشم / نجم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت
گوئی که رحمت شه بر بنده درگذاری

خشم آمدیم که خسرو بر من کند نکوئی
ای تکیه آب دریا بر من دریغ داری

ایکاشکی حسودم چون تیغ هزار بودی
اکنون که دیده آز من امیدواری

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت
چون با دو بیش باشد بهتر رود سواری

شاها برغم حاسد خواهم که بر من باری
چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری

بر من ز فرت ار چه بکان عز و ناز باشد
گر ز امیر ماضی بوداست با تخصصای

دایم بزی امیرا با عزت و جلالت
فضل تو بخت اری ملکت تو هشیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر زیبا
زینسو صف غلامان زانسو صف جواری

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

خواهم که بدانم من جانا تو چه خو داری
تا از چه بر آشوبی تا از چه بیازاری

گر هیچ سخن گویم با تو ز سر خوشتر
صد کینه بدل گیری صد تنگ فرو باری

بد خو شدی چونین بد خوت که کرد آخر
بدخوتر ازین خواهی گشتن سر آن داری

بد خو شده ستی تو گر زانکه نکردی آن
بد خوی مدار از اول چندانش خریداری

خدمت نکنی ما را وز ما طلبی خدمت
یاری نکنی ما را وز ما طلبی یاری

نازی تو کنی بر ما وز ما نبری نازی
خواری نکشی بر ما وز ما نکشی خواری

دو رو که به یکبار چونین نتوان بودن
لنگی نتوان بودن اندیشه بر هواری

یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری

من دوستیت جانا بر دوستی انگارم
تو دوستیم جانا بر دشمنی انگاری

نیکوست بچشم من در پیری و برنائی
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری

جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
شوری که تو انگیزی عذری که تو پیش آری

عیشی است مرا با تو چونانکه نپسندیش
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

من عمر تو در شادی با عمر نشه عادل
پیوسته همی خواهم [illegible]

هر گونه نشی صد ره عمر من همی خواهد
پیشک برانید با شادش گرفتاری

یارب به بقای ورا در دولت و در نعمت | عمری بکجا بگذاری عزی بکجا بخواری
چون نشه و شکر عیشی از خوشی و شیرینی | چون ریگ روان چشمی در پری و بسیاری
چون قوت این سلطان وین دولت و همت | وین بخت و لکرداری وین نظر و بیداری
پیش از همه شاهانست از ماضی و مستقبل | پیش از همه شیرانست از شیری و بسیاری
لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان | از اول و از آخر از نافع و از ضاری
شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی | الا بنکو نامی الا به نکوکاری
هشتاد و دو شیر نر کشته است به تنهائی | هشتاد و دو دشمن گرزی کرده بتن زجاری
دادست بدو ایزد خلق همه عالم را | وز بند کند سر گز بر خلق ستمکاری
تا میر به بلخ آمد با آلت و با عدت | بیمار شده ملکت بر خواست ز بیماری
بیمار به انملکت زو دور طبیب او | آشفته شده طبعش هم مالی و هم ناری
اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش | بهتر شودش درد و کم شودش زاری
بیمار کجا گردد از قوت و ساقط | دانی که بیکساعت کارش نشود کاری

یک هفته زمان باید لابد که دو سه هفته | تا دور توان کردن سختی و دشواری
بر وی نتوان کردن تعجیل به هر کردن | تعجیل به طب اندر باشد ز سبکساری
آهستگی باید آنجا و مدارائی | صد گونه عمل کردن صد گونه هشیاری
ای میر جهان ایزد بسپرد بتو گیهان | گیهان بستمکاری دانم که نبسپاری
اینملکت مشرق را وینملکت مغرب را | آری تو سزاواری ای تو سزاواری
شغل همه بر سنجی داد همه بستانی | کار همه دریابی حق همه بگذاری
از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت | مختار توئی باید باید تو مختاری
بانگ صلوات خلق از دور پدید آمد | گر دور پدید آید از پیش تو عماری
نیک و بد این عالم پیش تو و پس کار او | روزی که تو دریابی روزی که تو بنگاری
خشتی که ز دیواری بردند ز بیدادی | شاخی که ز گلزاری بردند بغداری
این را عوضش تختی از سنگ در و سازی | آن را بدلش شاخی از زر در و کاری
دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی | نصرت بسجود آید آنجا که تو بگذاری بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت | در آجل و در عاجل یار تو بود باری
چیزی که تو پنداری در حضرت و در عزت | کاری که تو اندیشی از کرّی و شهسواری
نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی | آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری
تا باغ پدید آرد در برگ گل مینائی | تا ابر فرو بارد بار و نم آزاری
برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت | از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری
از جام می و نوش و ز زیر و بم بربط | از دیبه قرقوبی از نافه تاتاری

در مدح ملک محمد قیصری فرماید

نوروز در آمد ای منوچهری | با لاله لعل و با گل حمری
مرغان زبان گرفته یکسر باز | بگشاده زبان رومی و عبری
یک مرغ سرود پارسی گوید | یک مرغ سرود ماوراء النهری
در حنجره شد چو مطربان بلبل | در زمزمه شد چو موبدان قمری
مانند و رشان مقری کوفی | مانی و رشان مقری بصری

دراج

در دامن کوه کبک شکران | در رفتن همی برقص مانند ری
بر پر الفی کشید شوالیست | حمینک کشید الف زنصیری
بر پر بکشید بعث الف یانه | از بی قلمی و یا زبی بصری
طوطی بحدیث و قصه اندر شد | با مردم روستائی و شهری
پیراهنکی بریده شلواری | از پرم سبز و ز گل حمری
پیراهنکی بی آستین لیکن | شلوار چو آستین بو عمری
** چو کنیزکیست دوشیزه | با زلف ایاز و دیو جهری
در قرقوی زده است شانه شیرین | بی گیسوکی دراز عنبری
بر شاخ درخت ارغوان بلبل | مانند چپل سعبری عبری
بی وزن عروض بحرها گوید | شاعر نبود بدین نکو شعری
طاوس مدیح عنصری خواند | دراج مسمط منوچهری
بر برگ سپید یاسمین تر | بر ریخت قرابه‌ای حمری

جنبیده سپر ز تحته شوانند   برگردن گوهنش زبرعطری
خون دل لاله در دل لاله   افسرده شد از نهیب کیفری
صد کرده تنک زبرجدین بدری   بر یک تن خورد و نرگس تری
زرین سرکی فراز سر کردن   ششتش گوش بر و زسیم مدری
شمشاد نگر بدان نکو زلفی   گلنار نگر بدان نکو چهری
ای تازه بهار سخت پدرامی   پیرایه دهر و زیور عصری
با رنگ و نگار رحبة العدنی   با نور و ضیاء لیلة القدری
از بوی بدیع وز نسیم خوش   چون نافهٔ مشک عنبر تری
وز رنگ و نگار و صورت نیکو   چون قصر ملک محمد قصری
میر اجل مظفر عادل   قطب کرم و نتیجه حری
با چهرهٔ ماه و طیبت زهره   با زهرهٔ شیر و عفت زهری
در داشته رزق کهتر و مهتر   دریافته طبع تری و بحری

افزون

افزون بشرف ز شرقی و غربی   افزون بنسب ز تیمی و بکری
بریده چو طبع مومن از مرتد   از بد دلی و بدی و بدمهری
با مهرهٔ هستینین دو تبس او   بر مهره پشت شیر نر بکری
گر سنگ دهد آسیا فرو شد   در پیش نخش ز کوکب دری
از پس لخته دلش یک ذره   کس را نبود دلی بدین نری
وز زانکه بعنبر دمی کابان   پیرامن او هشتر بربربری
زانجانب خویش نکر دیلو   از تنگ حرارت و زنی قدری
میر املکا ستاره و بدرا   میری ملکی ستاره و بدری
گر مین کسی طلب کند میمنی   ور پیر کسی طلب کند پیری
دیوانه طناب اهسنین ندرد   چونانکه توصف آهسنین دری
چون تیغ که شاخ کند نبرد   تو سنگ بزرگ آسیا بری
آنگه که شعر تازی آغازی   همتای لبید و اوس بن حجری

وانگاه که شعر پارسی گوید / اسپستاد شهید و میر بونصری
با جام همی بزم خزر بر خیزی / با تیغ همی بزم شر برتری
در حرب هزار کیمیا دانی / چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف شیعی و سنی / تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخواند / اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی / در دایره سپهر بی عذری

در صفت بهار و مدح امیر کامکار فرماید علیه الرحمة

اندر آمد نو بهاری چون مهی / چون بهشت عدن شد هر مهمهی
بر سر هر نرگسی تاجی تمام / شش ستاره بر کنار مهی
یا چو سیم اندوده شش ماهیچه / حلقه حلقه زر زده دستهی
بامدادان بر هوا قوس و قزح / راست همچون دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون بر کشش / بازجسته دامن سرو سهی

گوینده نام شیطانست

هر کجا بویی زمینی خرمی / هر کجا جوئی زده پیش خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار / همچو در پیمین رنج زرین جهی
سرو بالا دارد در پهلوی مورد / چون درازی در کنار کوتهی
بوستان افروز پیش ضیمران / چون نزاری پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی / بر زبان هر یکی بسم اللهی
بوستان ماننده معشوق میر / با دگرگونه لباسی هر گهی
میر نیکوکار و میر حقگذار / میر با تز میر و فرخ تر شهی
آفتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش آفتاب اندر سهی
از زمین پشت پر دین افکند / گر ز نوک نیزه بردارد کهی
روز هیجا بود کشورگشای / روز مجلسها بود کشوردهی
عقد جود و سیم بخچه بود / خود به بیت چپ بود هر پخهی
از فخر از همتا و منت جای / نیست زالسنو تر زعتبادان دهی

آفرین بر مرکب میمون میر | رقصه در هر هفته یکبا ره رهی
مرکبی طی ره کند یکپاره ره | شیخ نوردی که کنی وادی حجی
بیتنز کوشی بهین پشتی ابلقی | گرد سستی خورده مولی فربهی

در صفت بهار و مدح فرماید علیه الرحمة

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشک و می | تمثالهای عزه و تصویرهای می
بستان بسان بادیه گشته است پر لکان | از سنبلش قبیله و از ارغوانش حی
صد کاروان رکاب بشد در گرد باغ آب | صد کاروان رکاب تب کرد هست تاجی
طاوس میان باغ دمان و کنگی شان | چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی
پالیس بسان دامن پیرای زر [illegible] | دستش پر از پهلال و خبا خشش ز اودری
ونهد هدهد بدیع درین اول ربیع | بر جا پس وار تاجی بسر نهاده ی
بر جا بس او لیس بر که باز و که فراز | چون نجادمی که سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار | چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری

مرغ اندر آبگیر و بر او قطرهای آب | چون چتر بشسته بر او قطرهای خوی
چون قهقهه قنینه یکی زو فرو کنی | کبک دری بخنده و شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بود ماغ عندلیب | چون پنبه شهریار بود پر طوطی
بلبل ز نغمه گیر دلی بر سر بهار | چون خواجه خطیر بر دست رامی
پیروز بخت قهر کهتر نواز نیک | مخدوم اهل مشرق بن جنی
فرخ فری که بر سر شل ز ماه و آفتاب | چتر است چون دو بال همای خجسته پی
معروف گشته از کف او خاندان او | چون از سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت وی هنگام جود او | شی است هیچ لاشی و لاشی بود چو شی
دور از فجور و فسق بری ز زنا و زور | شسته رسوم زرق و [illegible] دو نیم وی
با نظم ابن رومی با نثر اصمعی | با شرح ابن جنی با نحو سیبوی
با نکته معنی و با دانش مطیع | با خاطر مورود و اغراق لفظ وی
با خط ابن مقله و با حکمت زهیر | با حفظ ابن معشر و با حجت ابی

خلیج
رودیست که از جیحون منشعب شود

سبا
نغمه ایست در مقام بزرگ

قصی
از اجداد رسول علیه الصلوة والسلام

ابر شهر بر کون و تماسیح و پیل خوار / با دست او ست یعنی شمشیر او ست ای

جز بوی خلق او نشناسد سموم تیر / جز لفظ خشم او نبرد زمهریر دی

آن شیدی که باد و کف درفشان او / نا بشد خلیج رومی اندک ترازجی

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود / تو بو فلانی این دگران ابنه وبی

هستی بگاه جنگ تک خویشتن کوه / یعنی بزرگ و نا بکرد دیده همین نهی

مانند بساطی پیکی روز خشم تو / آن روز کاسمان بنهد پنجگی

تا اصل مردم علوی باشد از علی / تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و میباش جاودان / همباش جاودانه و همواره باش حی

در مدح محمد حبیبا یکی از امرای سلطان فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی / وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی

نرگس میان باغ تو گوئی درم زنیست / اوراق عشرهای مجلد کند همی

ور لاله زار لاله نعمان سرخ روی / خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو نافه بلورین لبری / کافور نافه را میانه پر از ند کند همی

وان برگهای پیچ که گوئی کسی بعصب / پیکانهای آهن برجد کند همی

زرآب وار شاخ گل زرد هر شبی / دینارهای گرد مجدد کند همی

از بهر آنکه زلف معقد نکو بود / سنبل بباغ زلف معقد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر / گلنار روی خویش مورد کند همی

خورنار مجمری بعز زر در آن / گوئی که زبرجد مهند کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان / بر روی گل گلاب مصعد کند همی

ابر بهار بار کند مطرد سیاه / هر گه که گرد خویش پر از زد کند همی

بی عود باد عود مثلث کند همی / بی تاب آب درع مزرد کند همی

باغ طری ستبرق رومی کند همی / بر بر همی قلاده کند همی

برگ عصابه زر رومی کند همی / بر بر همی قلاده فرقد کند همی

سوسن سپید نیزه تم کحلی کند همی / نسرین و سمن ز در منضد کند همی

لاله دل از قتیله غنبر کند همی — خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد بزین صناعت مانی کند همی — مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت — گوئی ثنای میر موید کند همی

بو حرب بختیار محمد که رای او — ارکانهای ملک موکد کند همی

طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر — بو حرب بختیار محمد کند همی

گر هیچ میر عمر موبد کند بفضل — این میر عمر خویش موبد کند همی

ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی — او طالع کریمان اسعد کند همی

بی بر فعل ار بهاری کند بسی — بی شغل کار ریشغ مجرد کند همی

رای موافق و نیت و اعتقاد او — عالم بسان خلد مخلد کند همی

کردار سلیم ترین با عدوی خویش — آنست کاین سلیم مشهد کند همی

اقبال کار مرد برای مسدد است — او رای کارهای مسدد کند همی

بر سرش قلاده است که هر خرد و هر بزرگ — گردن بر آن قلاده مقلد کند همی

برهر که

برهر کسی لطف کند لطف بیشتر — بر احمد ابن قمی احمد کند همی

چون مانش همی نسبت لطیف و فرشته — گر فرق بستر ده و فرقد کند همی

با چاکران خویش و جز از چاکران خویش — احسان بینهایت و بیحد کند همی

این عادتش طبیعی وجودش جبلی است — هر عادتی نه مرد مسعد کند همی

کان هوشیار کار نیاید که بنده کرد — این هوشیار میر محمد کند همی

تا باد مشکبیز بارد دی بهشت ماه — عالم چو عارض بت امرد کند همی

بر پای باد دولت میر بزرگوار — کاو پایه کاینات مقید کند همی

زقوت و سیاست و سود مباد دل — کاو قوت و سیاست و سود کند همی

در مدح خواجه علی بن عثمان فرماید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی — چه آشفته بازار بازارگانی

بد ردکسان صابری مدزد و تو — ببد نامی خویش همداستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش — سراسر فریبی سراسر زیانی

دگر از همت صد بار دیگر — همانی همانی همانی همانی
بعمر گر کس انگشت غمی تر کنی تو — فرو تر کس انگشت تو بر زنشانی
نه امید آن کیج بهتر شوی تو — نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی
همه روز ویران کنی کارها — بترسی که دیگر وز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کار وانگه — که بر خیزد آنگه شه کامروانی
تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر — ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را ازین پیشکانی نه بخشی — یکیرا دو باره دهی پیشکانی
بود همسر دیوانگان این سراسر — بعمدا تو دیوانهٔ و نداسنی
چو زی خلق راود هاش نه بینم — چو زنده ندیدم بدین پیدهانی
پستانی همی زندگانی ز مردم — ازیرا در ارزت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو — مگر کالقاتی کنند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی پیش ما با — شود بیشتر بر تو مان مهربانی

پیشکانی
جره پیشکو بهند

بدانی که ما عاشقانیم و بیدل — تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی — وگر چند دین و دل ما ستانی
نیابی چاره گر و زهم بگذری تو — اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه — که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرگ تو این بار عشره نکردم — گر انجیل و توریة پیشم نخوانی
خریدار دارم بسی از تو من به — چرا خدمت تو کنم رایگانی
خدایار من تاج عمر سیانت — تو خود خادم تاج عمر سیانی
رئیس مؤید علی محمد — که ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان سام سهم اسفندیاری — همان عدل و عدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمران ز اول — به پیغمبری و فا دار شبانی
بعمدا علی ابن عمران بآخر — رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس النفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی

کثیر الثواب و قلیل العقابی … ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی … نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که ریک سیه را کتیتی … نکرده است کس حمری و بهرمانی
بود در زور هیجا سویدای جنگی … بکردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو رنگ زمین بدیدم … که ریک سیه را کند ارغوانی
اگر عقل فانی نگردد تو عقلی … و گر جان همیشه نماند تو جانی
زنادان گریزی بدانشتانی … زمحنت رهائی بدولت رسانی
عتابی کنم با تو ناخواجه بشنو … تحکی کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاکر شنیدن … بود سیرت و شیمت خسروانی
اگر هنبر را تو کمتر نوازی … به پرهیز از درد سپر ور گرانی
من امید و حج بازم که زی تو شتابم … اگر چند از دست خود بر پرانی
من از منزل دور قصد تو کردم … چو قصد عراقی کند قیروانی

نشستم

نشستم بر آن مهر پاک سمائی … فروهشته دو لب چو لفج زبانی
یکی جعد موئی نسبک زنکو … تو گوئی یکی محملی مولتانی
زکاو رکی خارده دری که گفتی … چو یوز از زمین بر جهد کش جهانی
دو دندان میان دو لب همچو نالی … که تا که از و بر کشی هندوانی
پریدم شب تیره و روز روشن … ابا رنج بسیار و بس ناتوانی
رسیدم بنزدیک تو شعر گویان … چو نزدیک هارون ضریع الثوانی
بامید آن تا کنم خدمت تو … رها کردم از محنت اسپهانی
شنیدم که اعشی بشهر یمن شد … سوی سوده بن علی الیمانی
برو خواند شعری بالفاظ تازی … بشیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اشتر کیش دادش … هر اشتر بسان کهی از کلانی
شنیدم که سوی خصیب ملک شد … به هنگام بو نواس ابن هانی
یکساعت او هم دهانش بیاکند … بیاقوت و بیجاده بهرمانی

علی بن ابراهیم از شهر موصل | بیامد به بغداد در شعرخوانی
بدادش چنانکه رشید خلیفه | بو اصل دو سه بدره از زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم پدرشان | بیامد منوچهری دامغانی
تو زان پادشاهان بسی بیش و کم | از آن پادشاهان پرستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت | بهمتا از ایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر از آن شاعرانم | بباب مدیح و بباب معانی
وگر کمترم من بمعنی از آنان | از آنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم | که باشد بدان مرز را بازمانی
من از تو همی مال توزیع خواهم | بدینجوا اصکاش یکان ودکانی
بیندیش از آن روزگار مظالم | بتوزیع کردی مرا میزبانی
گسی کند میهمانی کسی را | نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری | الا تا بروید گل بوستانی

بزی بامانی

بزی با امانی و حور قبانی | برود غوانی و لحن اغانی
بر آن وزن این شعر گفتم که گفته است | ابو الشیص اعرابی باستانی
ساقبل واللیل مجن الجرانی | غراب ینوح علی غصن بانی

در مدح خواجه طاهر کوبه علیه الرحمة

پنی آن بچه ساده عارض لعبت حمری قبای | سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای
جعد چون پیچ زره بر ره خوشتر از آبنوس | زلف چون حلقه بحلقه همچو مشک اندوده نای
دل جراحت کردمش از زلفین و چون زلفینش را | بر جراحت بر نهی راحت پدید آرد خدای
زانکه زلفینش کژدم هست و هر کرا کژدم گزید | مرهمش از زخم را کژدم نهد کژدم فسای
ایلیا شو را کزان زلفین کان انگشتی | گر برسیدی ز تو منصور عادل کدخدای
طاهر گوهر نژادی از نژاد طاهری | عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای
کامکاری کو چه چشم خویشتن را بذرد دم | طوق زرین زرا کند در گردن قیصر درای
گر پیمبر زنده بودی بر بسان جبرئیل | آمدی در شان چو وشش آیت از عرش خدای

از فراز هستما و آسمان نیست راد | و روزای ملکت او این مسین را شیب جای
نیست خالی بزم او از باشش و نایش و نوش | نیست خالی رزم او از گیر و گیرهای های
روز رزم او بپرد غز غز اسپل جان | روز رزم او بماند جبرئیل از وای وای
گر کسی گوید که گیتی کی نشان دست گوی | گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای
آفرین زان مرکب میمون که دیدم بر درش | مرکب زین کرده و خاره بر و جادو بای
گور جست و کاو پشت و گرگ ساق و گرگ روی | شیر گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای
چون پری تازیانه بسلید زنجیر حبر | چون نی لعبش بکالش بود بند قبای
گر بگردانی بگردد و ربرانگیزی رود | بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن بسرای
وان قلم همین در بنانش چون یکی معشوقه | گر نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه پای
مرکبی در پای شرط و طایره و آتش فشان | دایه در پرورده و شیره یاقوت رای
ایجد او بدی که فرمان ترا ماند همی | تخت خان و طوق و فرشع قیصر تاج رای
همچنین لشکر کش و دشمن کش و دنیا بخش | همچنین کیتی خوی روزی نگی کن و نیکی فزای

فرد باش و خویشتن را برفرود و برفراز | ناصح دیده خواه خود را برفشان و دربای
دوستان را بند بسگل و دو بیت بر در خوان بجش | دشمنان را بر شکن یا رگی آین آزمای
اسب تاز و بم نواز و زیر ساز و گوی باز | جود کار و دل ربای و می ستان و دن ستای
گردن او بار بشکن پشت دولت راست کن | پای و خواهان بسنبد و دست نیکان بر کشای
جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران | بت فریب و کینه گذار و دین پژوه و رهنمای
خازنت را گو که سنج و ناصحت را گو که ران | شاعرت را گو که خوان و صاحبت را گو که پای
حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز | ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای
چون بتانی مهر و کین انیر ابین از انتشر | چون هنی بخل و جود انزا از این انیر گرای
نافه را و مشک را و سیم را و جام را | بر نواز و بر رحسان و برفشان و برگرای
ملک ده لشکر شکن خنجر کش و مغفر شکاف | گنج نه باره فکن شمشیرزن بحث ازمای
عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب | ورز و کار و مال و بوی و بوس و خار و جای
اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مسلن بخش | رام گیر و بر فشان و برفراز و برگرای

رایز

[illegible]

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی
هر دفاینرا بیاب و هر لقائی را بپای

جز بخیلان را مروب جز لئیمان را مسنبه
جز نعادیرا مکوب و جز موالی را مپای

وله ایضاً علیه الرحمة

صنما گرد سرم چند همی گردانی
زشتی ار زانکه نکو زشت بود گردانی

یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی
یا مکن وعده بهر آنچه که آن بتوانی

از حد و غایت بیفرمانی در مگذار
که پدیدارست اندازه بیفرمانی

دل من بردی و از خویشتنم دور کنی
بر نیاید صنما کار بدین آسانی

مهربانی کنی بر من و مهرم طلبی
ندهی داد و همی داد ز من بستانی

بیوفائی کنی و تاوان سازی ز خویش
نیستی ای بت یکپاره بدین نادانی

بنوبی راضی گر زانکه امیرت خوانم
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی

از تو قانع که گفتار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفر بری و نتوانی

گوئی اندر نهان دشمنیم داری دوست
نه بود دشمنی اندر دوستی پنهانی

ملی

مکن ای دوست که پیدا و نشانی بتوان
عدل ما ز آمد با بوالحسن عمرانی

خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا
همچو خورشید ببخشند کی و رخشانی

وله ایضاً علیه الرحمة

یکی نصیحت بگویم گر از رهی شنوی
یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی

سوی ملک زن تا گردی از مکاره دور
برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله
توئی که چشمه خورشید را بنور ضوی

توئی که فاتح مغموم این سپهر بدی
توئی که کاشف مغموم این جهان شوی

اگر ز هیبت تو آتشی برافروزند
بر آسمان بر استارگان بشوند شوی

بنیکوئی نگری گر همی نکو نگری
بمردمی گردی گر همی بکس گردی

عذاب دوزخ آنجا بود که تو نه‌ئی
ثواب جنت آنجا بود که تو بوی

برنده‌ای ز تو هر کس توان کس نبری
دونده‌ای تو به پیش تو زی کسی ندوی

اگر دوام زمانه بر آفتاب بود
تو آن زمانه قیامی که آفتاب توی

بیاندازد تو بخلی چو از رسول دروغ	دروغ بر تو نبندد چو بر خدای دوی
سپهر ذات تو ورای بلند و طالع جمع	نه منقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین	نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی
چو بوشعیب و خلیل و چو قیس و عمرو کمیت	بوزن و ذوق عروض و بنظم و نثر و روی
چو ابن رومی شاکر چو ابن مقله دبیر	چو ابن معشر نحوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و مردمی شانی	بری و آری و دوزی و کاری و دری
زهیبت تو تشکفت ماند ستم	که ایمنی تو برد و بر آسمان نسبی
بتربیت کانی برم همت و طمع	که هیچ خوار لطیفی و هیچ خوار قوی
بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر	نه سیم تو حلی و نه زر تو همبر وی
مدیح تو نه تنبی بسر بیار در بد	نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه حطوی
بزرگوارا نام او در احد اوند	حدیث خواهم کردن یکی تو بنوی
حدیث رقعه توزیع بر تو عرضه کنم	[illegible]

هزار

هزار سال همیدون همی به پروری	بمردمی و بآزادگی و نیک خوی

وله علیه الرحمة در صفت بهار

رفت سرما و بهار آمد چون طاوسی	بسوی روضه برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری	هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
بر سرکوز زند پرده عشاق تذرو	ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسنبر	باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
برزند نار زبر سپر و سهی سرو سهی	برزند بلبل بر تارک گل قالوسی
بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ	راست چون غلغله صد زر گوسی
رعد پنداری طبال و همی طبل زند	بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس روسای عرب و آل عجم	که همی ماند بر بخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابو سهیل فرما علیه الرحمة

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی	پوشید ابر دشت به دیبای ارمنی

قالوس
نوعی سرود که [illegible]

بر یاسمین عصابهٔ در مرصع است — بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی
خیل بهار خیمه بصحرا برون زنند — واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
از بامداد تا بشبانگاه می خوری — وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی — بر مشک بیدمایهٔ عود بشکنی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری — بر جشن همی خرامی و بر دن همی زنی
در تهنیت ناخریده و مشک رایگان — هر چند بر فشانی هر چند بر چینی
نرگس همی رکوع کند در میان باغ — زیرا که کرد فاخته بر سرو موذنی
مانند سینه و دم طاوس شاخ گل — چون مشک و در و دانه بدو در آگنی
دو روی گل چو دایره بر سرخ و بیاض است — چون پشت و بر تنذر زرین بیازنی
باطنش نیست دیگر و ظاهرش دیگر است — گوهر شده است این گل دو رویی
دارد خجسته غالیه دانی ز سندروس — چون نیم غنچه بعنبر سارا اپیا کنی
نرگس بسان کفهٔ زرین ترازو است — چون زر جعفری بمیانش در افکنی

نرگس بسان چرخ یکی پره آسیای — آن چرخ آسیا که ستون زمردین کنی
چرخش ز زر زرد کنی و انگهی درو — دانه بلورین گردش تو در کنی
شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر — مانند مخالف بوسهل روزنی
شیخ العمید سید صاحب کز ذو الجلال — نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی
هرگز نمی نگرد در رعونت زبهر آنک — رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
از همت بلند بدین مرتبت رسید — هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی
او را ز زمینی گهر پاک بار داشت — ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
آید بسوی او ز همه خلق مدحت — چون از نشیمن آید مرغ بنشیمنی
از جام انگبین بر آید جز انگبین — از نفس او نیاید الا لطف کنی
هست او شریف و همت او همچو او شریف — هست او هنی و همت او همچو او هنی
رای موافق و نیت و اعتقاد او — از روزگار ترس بر آهست ایمنی
هستند شاعر اخلفای کرخزاد — لیکن بکام اوست دل شاه مشتی

خورشید را ستاره بسی هست بر فلک — لیکن بماهتاب بود نور و روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک اوست — چون قوت بهار بباران بهمنی

ای ذو نسب باصل و ذو فنون بعلم — کامل تو در فنون زمانه یکی فنی

با غرشنگ ویژه و با قدر گوهری — با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

تا مردمی نورزی و ورزی تو مردمی — تا کشتی نگرائی و گوئی تو کشتی

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود — تا مرغکان گرسنه تو بار خرمنی

تا حرف بی‌نقط بود و حرف با نقط — تا خط مستوی بود و خط منحنی

عمر و تن تو باد فزاینده و دراز — عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح شهریار فرماید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی — اعوجی‌زاد و درش دان و درش الجموم خوی

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار — گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبال — چون کلنگان بر هوا و چون [illegible] بکوی

درشود

74

اغر بر شب
در شب سیه موکل زنش

ناوخ
بزینار دکه

در شود بی زخم و زجر و بشود بی ترس و بیم — همچو آذر شب بتابش همچو مرغابی بجوی

پی ز قوس و برگ ز درع و موزش ساق و پیکرش کوه — سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین — خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و راست دست و ضخم ران و کرد سم — تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرده موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه — کوه کوب و سیل بر و تیغ تور و دره جوی

گور ساق و شیر زهره و دیو تاز و غرم تک — پیل کام و گرگ سینه زنگ تازه و کرگ جوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کبک لت — سیم دندان عاج پهنی ناوه کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند ناوخ و تیر و کمان — گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی

انچنین اسبی مرا داده است این شهریار — اسب این زین بختیان باشد که بیند سبوی

در جمع و تقسیم مدح و هجو گوید

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیر — که باغ و راغ و کوه و دشت پر شد از بوی

تلی چو خیمه خاقان دوم چون خرگه خاقان — سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری

گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

یکی چون دو رخ وامق دوم چون دو لب عذرا
سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ با خوشی بنالد مور با کشی
بگرید ابر با معنی بخندد برق بی معنی

یکی چون عاشق بیدل دوم چون جعد معشوقه
سیم چون شعر مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی

یکی مقصوره غایب دو دیگر ماجد عقل
سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی

زمان قحوان و ارغوان و ضیمران نو
جهان گشته است از خوشی بسان لات والعزی

یکی چون مرد دین پرور دوم چون یاسمین مجمر
سیم چون مرد زرین افسر چهارم عنبرین مدری

نوای قمری و طوطی که یار دست می پرور
نشید بلبل و صلصل قفا نبک من ذکری

یکی چون معبد مطرب دوم چون زلزل رازی
سیم چون شب زرین چهارم چون علی بیکی

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سبز و نور گل
نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی

یکی چون چتر زنگاری دوم چون سبز غماری
سیم چون قامت حورا چهارم ماه ثانی

ذکری
اشاره بقصیده امرء القیس

گل سرخ و پرتهو گل زرد و پر ناروی
بشعر عشق آیین دو کنند این دو همه معنی

یکی همچون جمیل آمد دوم مانند بثینه
سه دیگر چون جریر آمد چهارم چون ولی

کنار آمد اکنون گشته بشاخ ارغوان حامل
سحاب سال گون گشته بطفل اکنون حبلی

یکی چون دیده یعقوب دو دیگر چون رخ یوسف
سه دیگر چون دل فرعون چهارم چون کف موسی

بباغ مشکبو اندر نسیم باد در جنبش
براغ سبز رودی اندر فرات آسا مجری

یکی چون روی این خواجه دوم چون رای این مهتر
سیم چون پای این سید چهارم دست این مولی

خداوندی که خرم و غرم خشم او و خوشنودی
رشادی بپسندد هر یک که غایت القصوی

یکی از ابر اخضر کی رأیش ابر از خنجر
سیم شیرین تر از شکر چهارم همچون فلکی

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی
جلالش زینت خلق و کمالش زینت دنیی

یکی ما را یقین آمد دگر عین الیقین آمد
سیم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی

بزرگی پاک رای نیک فعل خوب خوش خوی
نظیر او ندانم کس در دنیا و در عقبی

یکی چون چشمه زمزم دوم چون سبزه از بهمن
سیم چون چنگ بلبل تارش چهارم دست ...

فلکی
۱۰۱
کبیر ...

رضای او کند از شادمانی و کند شکو — هوای او کند چنانکه آن او کند فرخی
یکی چون دال الحمد دوم چون سورهٔ تازی — سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی
خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر — گذشته از خوشی نیکوئی و زیبائی و خوبی
یکی تختهٔ آزر دوم تختهٔ منکو — سه دیگر جبهة العذرا چهارم جشن [illegible]
الا تا از صحیفه آنست نام چار پیغمبر — هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری
یکی یعقوب بن اسحق دوم یوسف چو [illegible] — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی
جمالت باد و جاهت باد و عزت باد و دانش — هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری
یکی تسبیح و پیروزی دوم تسبیح [illegible] — سیم پیل و خواری چهارم خرم و شادی

وله ایضاً علیه الرحمة

بزر و چنگ [illegible] و در و پی و بزی — که با بانگ چنگ و رود و [illegible] زری
رسید پیشرو کاروان ماه خزان — طناب و [illegible] بر بست روزگار [illegible]
جهان نگر که یکی دو مسیر پیشه ورست — چهار پیشه کند [illegible] یکی زری

بروزگار

75

بروزگار ربیعان که بخت [illegible] — بروزگار خزان [illegible] نخست بری
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز — بروزگار بهاران کند نگارگری
کند چنانچه [illegible] همی رنگ و [illegible] — پدید نیست در این هیچ راستی و دگری
تو اوستادی و [illegible] — چرا که عاشق [illegible] چنانکه می [illegible]
جهان [illegible] مرترا [illegible] — چرا که با تو [illegible] و انگبری و [illegible]
مدار دل متفکر بعیش [illegible] ایام — چرا که فکرت [illegible]
مپیچ ز لفک معشوق خویش بر [illegible] — چرا که منت [illegible] گرم [illegible]
[illegible] — که [illegible] نیست گری
بکیر باده [illegible] — چنانکه [illegible] افسر [illegible]
شعر [illegible] — که دوستداری تو شعرهای [illegible]
قدح بکار نیاید [illegible] بطرب [illegible] — چنانکه [illegible]
برادر [illegible] — تو شعر ترکی [illegible] او شعر عنصری

عنصری

بهر لغت که تو گویی سخن توانی گفت / که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی
فراط علمی هر جا که بحث بروی / نسیم جودی هر جا که بگذری
نگاه جنبش خشم و نگاه طیبت نفس / درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز حری
نگاه داشتن دوست راز کینه دمان / هزار قلعه سنگین و صد هزار دری
بزرگوارا هستی چون قلاده خرزند / و هستی چو یاقوت اندر میانه خرزی
جز این دعا نکنم مر ترا که شاعر گفت / هزار سال بزی صد هزار سال بزی

و له ایضاً علیه الرحمة

چنین خواندم امروز در دفتری / که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد و هشتصد / که تا او است محبوس در منظری
هنوز اندران خانه گبرکان / بمانده است بر پای چون عرعری
نه بنشسته از پای و نی یک زمان / نهد پهلوی خویش بر بستری
نخورده طعام و نخورده شراب / نگوید سخن و با سخن گستری

مرا این سخن

مرا این سخن بود نادلپذیر / چو اندیشه کردم من از هر دری
بدان خانه باستانی شدم / بهنجار چون زما لشکری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه / که درگاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن به افسونگری / برافروختم دزدوار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود / ز زر تهی بود سپر خنجری
در آن خانه دیدم بیکپای بر / عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بمهر خدای / برو بر نه زری و نه زیوری
به بسته سفالین کمر هفت هشت / فکنده بسر بر تنک معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش / چو خرمابنان پهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او / نهاده بسر بر گلین افسری
برو گردن ضخم چون پای پیل / کف پای او گرد چون اسپری
دویدم من از مهر نزدیک او / چنان چون بر خواهری خواهری

ز فرق سرش باز کردم سبک
تنک‌تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین
ز هر گرد و خاکی و خاکستری
فکندم کلاه کلین از سرش
چنان کز سر غازی مغفری
بدیدم بزیر کلاهش فراخ
دهانی و زیر دهان حنجری
مر او را لبی نکیانه سطبر
چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن یکی سلسبیلی سبیل
گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آیدش از دهان
چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
چو عشق پری‌چهره آهو ری
ببردم از او مهر دو شیرکی
و زان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید
کف دست من گشت چون کوثری
ببوسیدم او را و زان بوی او
برآمد ز هر موی من عنبری
بسا غره لب خویش دم فراز
مرا مر لبی گشت چون شکری

سا

77

یکی هاتف از خانه آواز داد
چو در اشکری نزد درگاهش بری
که مست این عروسی بهر خدای
بر چهره مستتری منظری
بیاید علی الحال کابینش کرد
بر پرده نکاح این چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو
کنی نسخه شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این آب
کشی یاد فرخنده زخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید
مبارک لقائی بلند اختری
نه نافه بیاله همه آهوی
نه عنبر فشاند همه جودری
سخاوت همی زاید از دست او
که هر بچه زاید از مادری
دو کوثر بران دو کف دست او
بهشت برین را بود کوثری
گران حلم او در سبک عزم او
بهر کشتی در بود لنگری
بعقلش بپای است اخلاق نیک
بشاهی بباید هر لشکری
سر کلک او بر تن کلک او
سر اسودی بر تن اصفری

چو سیمین دو بیتش ندیده است کس	تن مؤمنی با دل کافری
ایا خواجه سعد اسپتانی مکن	که بر من تحمّل کند انوری
فراوان مرا حاسدان خاستند	ز هر گوشه و ز هر کشوری
تو گر حافظ و پشت باشی مرا	بدزده نیندیشم از هر غری
چنین حضرتی را بدین اشتهار	نباشد زیان از چو من شاعری
چه نقصان ز یک مرغ در خرمنی	چه پستی ز یک حرف در دفتری
الا تا از این جمع پیغمبران	نگردد حکیمی چو پیغمبری
خداوند ما باد پیروزگر	سر و کار او با پریدین بری

وله ایضاً در مدح سلطان مسعود مسمّط

خیزید خز آرید که هنگام خزانست	باد خنک از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست	گویی به مثل پیرهن رنگرزانست
دهقان به تعجب سر انگشت گزانست	کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند	پرّش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند	با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پرّ نگارینش بدو باز نبندند	تا آذر مه بگذرد و آید آذار
شبگیر نبینی که خجسته به چه دردست	کوه دو رخان زرد و بر و پرچین زردست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زردست	گویی که شب دوش می و غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن و مشک برده است	رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار
بنگر به ترنج ای عجب دار که چونست	پستانی سخت است و دراز است و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست	زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست	آگنده بدان سیم درون لؤلؤی شهوار
نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو	هر دو ز زر سرخ طلی کرده برون سو
آگنده بکافور و گلاب خوش لؤلؤ	و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو
با زر بهم باز نهد دو لب هر دو	رویش به سر سوزن تا زرّه هموار

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته … چون جوجگکان تن او موی برسته
مادرش بجسته سر و شش آن بگسسته … نیکو و باندام جز اخستش بسته
یکپاره یک او را ز بن اندر شکسته … وا و بچهٔ او را بدکر پای نگونسار
وان نار بکردار یکی حقه ساده … بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده … لؤلؤ سلب زرد بر آن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده … واکنده در آن غالیه دان سونش دینار
واسنپ چو مخروطی یکی گوی طبرزد … در معصفری آب زده باری سیصد
بر گرد رخش نقطی چند زتبه … وندر بر او سبز جلیلی ز زمرد
وندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد … زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار
دهقان بسحرگاهان در خانه بیاید … نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزد یک رز آید در رز را بگشاید … تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید … الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید شما دخترکان را چه رسیده است … رخسار شما پردگیان را که بدیده است
در خانه شما پردگیان را که کشیده است … وین پرده ایزد بشما بر که دریده است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است … گردید بکردار و بگوئید بیکبار
تا مادرتان گفته که من بچه بزادم … از بهر شما من بنگهبه بنشستادم
قفلی بدر باغ شما بر ننهادم … درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم … گفتم که بر آیند نکونام و نکوکار
امروز همی بینمتان بار گرفته … وز بار گران جرم تن ادبار گرفته
رخسارگکان گونه دینار گرفته … زهدانگکان بچه بسیار گرفته
پستانگکان شیر بچه اندر گرفته … آورده شکم پیش و دگرگون شده رخسار
من نیز مکافات شما باز نمایم … اندام شما یک بیک از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم … چون آمدمی نزد شما دیر بپایم
اندام شما بر بکلد خورد بسایم … زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان | تیغی بکشد باز و گلو باز بردشان
رگها ببردشان سخها بخلدشان | پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان
از بند شبانروزی بیرون بهلدشان | تا خون برود از تنشان پاک بیکبار
آنگاه بیارد کشان و بشتوانشان | جائی فکند دور و نگرد دگر ایشان
خونشان همه بردارد و یکباره و جانشان | وندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان | داند که بدان خون نبود مرد گرفتار
یک روز سبک خیزد و شاد و خوش و خندان | پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان | صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
گل بیند خیدان و سمن بیند چندان | چندانکه بگلزار ندیدست و سمن زار
گوید که شما را بچنان حال بکشتم | اندر خمستان گردم و آنجا بنگشتم
از آب خوش و خاک بلی گل بسرشتم | کردم سر خمستان بگل و ایس گشتم
بانگشت خطی کرد و گل اندر بنوشتم | گفتم که شما را نبود زین پس آزار

امرو

امروز بجسم اندر نیکوتر از آنید | نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و به نیروتر از آنید | والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید
حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید | من نیز ازین بیشتان نخایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم | از جان و دل و دیده گرامیتان دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم | با جام جوانی همه اندر بگسارم
من جز بمکافات شما باز گذارم | من حق شما نیز بدارم بسزاوار
آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد | دهقان و زمانی بکف دستش آرد
بر روی رخ او زنگش ماهی بنگارد | عود و بلسانش بوی در مغز بکارد
گوئی که مرا آتش مشکین بکو آرد | الا که خورم یاد شهی عادل و مختار
سلطان معظم ملک عادل مسعود | کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود | چونانکه به از عود بود نایره عود
داده است بدو ملک جهان خالق معبود | با خالق معبود کسی را نبود کار

چیز

شاهی که زمانه در ملک و مهر زادت تنست | گیتی بگرفته است و بخورد است و بداد است
ملک همه آفاق بدو روی نهاد است | هر چه آن همه پرسش را نگشاد او بگشاد است
هر گز بتن خود بغلط بر نفتاده است | مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار
شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد | شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یک نیمه گیتی شه و شمشیر نباشد | تا نیمه دیگر بگردد دیر نباشد
این بار هم این ملک بشمشیر نباشد | باید که خداوند جهاندار بود یار
امسال که چنینش کند انجمن و چالاک | روی همه گیتی کند از خار چنان پاک
تا روی بجنبش ننهد ابر شعباک | صافی نشود در گذر سیل زخاشاک
چون باد بجنبنده نبود خود زنیشه باک | چون آتش برخیزد و تیزی کند خار
ای شاه بود شاه جهان گذر از نزا | ایزد بتو داد است زمین را و زمان را
بردار تو از روی زمین قیصر و خان را | یکسان پسنده بود این پایه جهان را
با ملک چکار است فلان را و فلان را | خرس از در کاشانه و خوکی از در گلزار

هر گو بجز

استیر

هر گو بجز از تو بجهانداری نشست | بیداد گر است و ملک بیخرد و مست
داد از جهان ملک جهان وقف تو کرد است | در روی جهان امروز بهر کسی دست
از دهش کسان دست بباید بستن است | نیکو مثلی گفته است الناز و العار
تا تو بولایت بنشستی چه اساسی | کس را نبود با تو درین باب سپاسی
زین داد گری باش و زین حق شناسی | پاکیزه دلی پاک شی پاک حواسی
گر خلق بخلعت شوا کرد قیاسی | وجود طبیعت نتوان کردن بیزار
شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد | نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
اصحاب که را گنه ادیر بگیرد | آنگه که چنبر زبر و زیر بگیرد
گر خاک بدان دست یکی تیر بگیرد | گوگرد کند سرخ همه وادی انبار
آن زر که او جوشن خرپشته بپوشد | از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
چندان بجهد نیز دل نیزه بجوشد | بندش همه اندر شود از بسکه بکوشد
دشمن بزد و پستان اجل شیر بدوشد | بگذارد و چنبر دیده خنجر بدو منکار

ای بار خدای ملک بار خدایان — ای نیزه ربای سپر نیزه ربایان
ای نام‌ای سپر راه نمایان — ای بسته گشای در هر بسته گشایان
ای ملک زداینده هر ملک زدایان — ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه — گر دل بزداید لطف بار زمانه
گرد ار تو صد نیمه کرد ار زمانه — در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای فاضل تو کنی خار زمانه — و ز بستر غفلت تو کنی مار اسپدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی — بر جان و روان پدر اپش بفزودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی — چندانکه توانستی ظلمت بزدودی
گیتی بحسانت و ثمر آتش بربودی — دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته همه شو دانچه بحضرت بگشادی — پاینده همی باد اهرچه آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی — با دولت و با حشمت و با نعمت و شادی
در تو بپیوند ز داد ملک آنچه بدادی — و ز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان گوید

آب انگور بیارید که آبان ماه است — کار یکروی بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است — دست تابستان از روی زمین کوتاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است — که کس امسال نکرده است ازو در طلبی

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی — که نه از درد بنالید و نه بر زد نفسی
همه را زاد به یکدفعه نه پیش و نه پسی — نه ورا قابله بود و نه کسی یاد رسی
اینچنین آسان فرزند نزاده است کسی — که نه دردی بکشش متواتر نه تبی

چون بنهاد آن بچگان را سر اوگشت دژم — وندر آویخت بروده بچگان را به شکم
بچگان زاد و ندر همه بی قد و قدم — صد و سی بچه اندر زده دو دو بهم
در سر اندر شکم سر یک نه پیش و نه کم — نه در ایشان سخن و آنی نه زکی نه عصبی

چون نگه کرد بر آن دخترکان مادر پیر — سیر بود بیکایک چه صغیر و چه کبیر
گرد ایشان ها در بستر همه از بسر حریر — نه خورش داد مر آن بچگان را هیچ شیر

ز شغب کردند آن بچگان ضجیج و نفیر … بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی
زرزبان گفت چه حالیست و چه تدبیر همی … مادر این بچگان را چو نه شیر همی
نه به پروردنشان باشد از این تیر همی … نه دهانشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بمیرند این همگان گرسنه برخیز همی … بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی
رفته زرزبان چو رود تیر پرتاب همی … تیر زانجا به شتاب از زه دولاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی … تا خداوند پدیدار کند ما تب همی
بچگانش تنها و ز تن خویش ز آب … بجهیدند و بخسپیدند از بستر خواب
گرد کردند سر پیچ محکم کردند رقاب … روبها گیر کردند بزرگان ز خضاب
داد شان زرزبان بی‌پشته شرابی چو گلاب … نشد از جافشان غایب روز و نی شبی
گفت پندارم کان دخترکان آن منند … چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
تا بباشند بر این زد در جهان منند … ز فردوس منت ایشان رضوان منند
تا درین باغ و درین خوان و درین بان منند … دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

مردا بانا بید که گرسنه ای بی جهی

سلبی
جامه را گویند

از بان

زرزبان تا خشی کرد بشهر از در خویش … دور زیسب به بچه و بغل از پس و پیش
بود یک هفته به نزدیکی پیکانه خویش … زار زوی بچه زرد دل او خسته و ریش
گفت که صبر نمانده است درین غربت بیش … رفت سوی زرزبانی خشی و جلبی
در چه بگشاد و بر آن دخترکان کرد نگاه … دید چون زنگی مرکب در ره روی سیاه
جا بجای بچه‌ها تا تن چون سبزه و ماه … بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه
سبزگون رخسار ز شرم و رو تیره و زرد گشته تباه … هر یکی با شکم حامله پر باز لبی
زرزبان را بد و ابروی بر افتاده گره … گفت لا حول و لا قوة الا بالله
ای بلای بچگان ای حق من آمدن … همه ابلیس کشته بیک شب که مه
عیشت تلخ بمیان همگان آید زبه … آنچنین زانیه باشند که پر عیشی

مسمط در صفت خزان و شرف سلطان

بار دگر باره مهر و ماه بهار آمد … جشن فریدون و ماه آتش بر آمد
عمر خوش دختران ز سر آمد … کشتگیان نباتی دگر آمده

دهقان در بوستان همی بخرامد   تا ثمر و جانشان بناجز وخکال
دخترکان سیاه زنگی زاده   بس تو صنیع و شرفنیروی کشاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده   وز در گهوارشان بجو نهاده
بر سر گهوارشان بجوی فتاده   مروحه سبز در دو دست همه سال
دخترکان پشت پشت خفته بهر سو   پهلو بنهاده پشت پشت بپهلو
گیسو در بسته پشت پشت بیکسو   گیسوشان سبز و گیسوان زبر زانو
هر یکی از سالها بین مادر و بازو   خویشتن آویخته با گلی قیفل
شیر دهشان چپای مادر آژیر   کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
مادرشان پیر سیاه جمله شده پیر   و ایشان پستان او گرفته زنخیر
دهقان روزی در آمد شبگیر   گوید کای دختران محتلل
مادرتان پیر گشت پشت بخم کرد   موی سپیده سپید گشت و رخش زرد
تا کی ازین گنج پیر شیر توان خورد   سرد بود و لا محال هرچه بود سرد

من

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد   گر سرتان نگسلم ز دوش بکج پامال
آنکه رز بالنش را بخواند دهقان   دو پسر خویش را و دو پسرانبان
هر یک داسی بپا و زند بپیمان   برده با آتش درون و کرده بسوهان
حنجره و حلقشان ببرند ایشان   نادره باشد گلو بریدن اطفال
نادره تر آنکه طفلکان بخروشند   خون ز گلو بر نیاورند بخوشند
وآن گشتگان سخت گوش نکوشند   پس بگواره فرو نهند و بپوشند
در طمع آنکه گشته را نفروشند   این عجایب حدیث اثیث عجب حال
آنکه از بهر گشته را بگوارد   بر سر بازارشان نهند بزاره
آید بر گشتگان هزار نظاره   پر گشته و بالیشه کناره
نه بقصاصش کشند خلق اشاره   نه بدیت پادشه بخواهد از دل
بلکه بخرند گشته را ز کشتن   که بدرستی که بخواهش و خنج
الحمی تا بوند ایشان زنده   نایدشان تمام مشتری پسنده

راست چو کشته شوند از فکنده
آیدشان مشتری آید لال

زود بخرندشان و حال نگشته
هرگز کافر به بود و خر گشته

کشته و برگشته چند روز که شد
در کفی هیچ کشته را نه نبشته

روز دگر آنگهی ببند و پشته
در بن چرخشتشان کاید حمال

بازلگدکوبشان کنند به میدان
پوست کنند از تن نگارین بیرون

بر سرشان برنهند و پشت چو خون
سخت گران سنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از مشان خون
پس فکنند خونشان بخم در قتال

چون بخم اندر ز زخم او بجوشد
تیر زند پیکان و سخت کوشد

مر سر خمش بر استوار بپوشد
تا چکان از میان خم بجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود هیچ قل و تا نشود قال

چون بشنید زی معنبر خوشه
گوید کاید دون بماند جای توشه

درفکند سرخ گل بر طل دو گوشه
روشن گردد جهان به گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا که کرد دوشه
تا نخورم یاد شهریار عدل

بار خدای جهان خلیفه معبود
نیکخش مولود و نیک طالع مولود

کونی محمود بود پیش ز مسعود
نی نی مسعود هست پیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود
پیش تر از زال بود رستم بن زال

باش که این پادشه ستور جوانست
نیم رسیده یکی هزبر دمانست

این نه گوسفند سخت کلانست
یکره شها بدین خطیره شبانست

خطیره

گرگ به اطراف آن خطیره روانست
گرگ بود بر لب خطیره عمال

گرگ سگی تو امان گرفت شبانرا
صبر همی باید این فلان و فلان را

هر که بخواهد از تخت جهان را
دل بنهد کارهای سخت و گران را

هر که بجنباند این درخت کلان را
از بر او مرغکان نهند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
عاقبت کار نیک باید حقا

روی نهاده است کار شاه به بالا
دیده ما روشنست و کار هویدا

خانیان
خوانین ایلک خان رانویسد

ایزد کرده است وعده با ملک ما — کش پسندید بهر مراد دل ما
مملکت خانیان همه بستاند — بر در ما چین خلیقی بنشاند
مرز خراسان هرز روم رساند — لشکر شرق از عراق بگذراند
باز نداند عنان فتح بار براند — تا بزند بر یمین سماخ اقبال
رود شود چون بهشت گیتی ویران — بگذرد این روزگار سختی از ایران
روی بر آتش نهد امیر امیران — شاد و بدو شاد آنچنانکه وزیران
دست بی شاه او دل هژبران — دیده بر دی کود و گوش تقوال

هژبران
هم جان ...

ایلگ ایزد جهان برای تو کرده است — ما همه را از پی هوای تو کرده است
هرچه بکرد ایلگ سزای تو کرده است — نیکوکاری که او بجای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است — عز و جل ایزد مهیمن متعال
هرچه تو اندیشه کردی ایلگ از پیش — آنچه ایزد ترا بداد و از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش — گشت براسانند بکام از دو دی خویش

ایلگ

ایلگ ایلملک را تو دانی معیشش — ملک بکیر و مهر خواجه بعیبتال
سال هزاران سزا ارشاد همی باش — یاد همی سید از رومان و یاد همی پاش
باده ش دست و دین و داد همی باش — میر همی باش و میرزاد همی پاش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش — قدر تو هر روز روزگار تو چون حال

وله ایضاً مسمط در مدح جون بخشنده محمد کوچک

آمده نوروز هم از بامداد — آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوش ایستاد — مرد زمستان و بهاران نزاد
ابر سیه روی سمن بوی زاد — گیتی گرد بت چو دار القرار
روی گلستان بیاراستند — زلفک شمشاد به پیراستند
کبکان کوه تبک خواستند — بلبلکان زیر ستا خواستند
فاختگان همسر بنشستند — نای زنان بر سر شاخ چنار
لالبشمشاد برامیختند — ژاله بگلبذار دراو بخیشند

زیر پستا
لنگ... زرا گویند

بر سر آن مشک فرو ریختند / ور بر این دُر فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند / از دل خاک و ز رخ کوهسار

قمریکان نای بیاموختند / صلصلکان مشک تبت سوختند

زردکلان شمع برافروختند / سرخ‌کلان یاقوت اندوختند

سرو بنان جامه نو دوختند / ز اینسو و زانسو طلب جویبار

طوطیکان برگ گلان تاختند / آهوکان گوش برافراختند

گورخران میهمان ساختند / زاغکان کله از پر داختند

پیدلکان در پی آن تاختند / بی ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم / زی سمن و سوسن بشتافتیم

زلف پریرویان برتافتیم / دل ز غم هجران بشکافتیم

پیکر دو پیکر بنگاشتیم / لاله بر لاله فرو کاشتیم

گیتی را چون چمن انگاشتیم / شاخ گل و نسترن افراشتیم

وله ایضاً علیه الرحمة

خورنق

باز جهان گشت چو خرم بهشت / خوی بدمید از دو بناگوش کشت

ابر بر آب مژه و روی گشت / گل بچمن بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی اردی بهشت / گرد گل و کوهسر با نثار

صحرا گویی که خورنق شده است / بستان همرنگ ستبرق شده است

بلبل همطبع فرزدق شده است / سوسن با دبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است / پاکتر از آب و قویتر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی / مغ ندانی که چه راند همی

دشت نبینی بچه ماند همی / دوست نبینی چه ستاند همی

باغ بتا زاب فشاند همی / بر سمن و نسترن و لاله زار

من پیرم هنر بهاری کنم / بر رخش از مدح نگاری کنم

بر سرش از در حماری کنم / بر سرش از شعر شعاری کنم

وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

با خدائی که ز توفیق بخت
بر ملک مشرق عزیزست بخت

میر همی برکشدش لخت لخت
وآخر کارش بنهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد میان مرغزار

ایزد غیبش سبب ضرب کرد
قطب همه شرق و همه غرب کرد

تا پدرش کینهٔ او حرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف و آن سخن چپ کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و همت والای او
کس نشنیده است ز لب لای او

فر خدائی همه لالای او
هست بر آن قالب و بالای او

صورت او و رخ و بالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

مهتر آزاده و مهتر منش
گرچه ز دشمن خواست ز جان و تنش

کرده ظفر مسکن و در مسکنش
بسته وفا دامن و در دامنش

خلق

خلق ندانم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صغار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد
رایش در غیب همی بنگرد

هیبت او چنگل شیران درد
دولت و سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی آورد
قافلهٔ نعمت زر بقطار

تا گل خودروی بود خوب روی
تا شکن زلف بود مشکبوی

تا بت کشمیر بود جعد موی
تا زن بد مهر بود جنگجوی

تا زبر سرو بود کشکوی
بلبل خوشگوی با آواز زار

عمر خداوندم پاینده باد
در دو رونده طرب آینده باد

بخشش هر روز فزاینده باد
دستش هر گاه گشاینده باد

رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او را حق کردگار

ولهُ مسمط در تهنیت عید نوروز و فتح سلطان غزنوی و مدح امیر فیروز مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

بر زنخ الغیز و دل انگیز و دلفروز | ور غیبت تو بشنو از مرغ نوآموز
کاین فاخته زانکو زود گرفته است زانکوز | بر قافیه خوب همی خواند اشعار
کبکان دری غالیه در چشم کشیدند | سروان سهی عبقری سبز خریدند

و له ایضاً علیه الرحمة

تا دام نبان مقنعه بر سر ببرند | شلوار که با ماهچه‌ی طبری دار
کبکان تبی زار بر کوه بلند زند | بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
جز خار بیابان جا کیه خود نه پسندند | بر پهلو از این سینه بر آن سینه بلرزند
هر ساعتکی سینه بمنقار بزنند | چون جنبش رع بر سینه و چون لب بمنقار
شبگیر زگل فاختگان بانگ بر آرند | گوئی که سحرگاه همی خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردون نگارند | از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند
صید نیار ببر و نری در بر با پشه زنند | چون سپر نیه غلط کرده با شمار
چون آهو کان سیم نهند و بر از زند | گوئی که همه داغ زمستنه با زنند

عبقری
... را گویند

آن گردن مجمر و بر آنگه که بپا زند | دو گوشه شیرین کمانی بطبر ازند
چون گردن سیمین حماری بطبر ازند | بر فرق سر سر و بر از شیر پدیدار
هر سالکی بط سخن چند بگوید | در آب جهد جامه دگر بار بشوید
در آب کند گردن و در آب برد باز | گوئی که همی چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یک بحث بپوید | از هر تگ و ترش بجهد صد در شهوار
دراج کند کر دگنیار اره نگار و | از غالیه عجمی برد و بر سر موی
هر زمان بکند بانگ تاری تب جوی | تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی
در سبحک رود خیری با لاله خودروی | سرخی که نشسته نقش سبزه بزنگار
باد از شمستان سبک آید بطلایه | تا حرب کند با سپه ابر نفایه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه | از شرم هم برخسار فرو شسته وقایه
آورد لالی بجوال و بعب یه | از ساحل دریا چو گلان کف یار
چون باد درو در بر کرد دلش بسوزد | تا کینه دیرینه از آن سینه بتوزد

طلایه
... لشکر را گویند

گاهی بکشد شعله و گاهی بغبه وزد — گاهی بدر دهر پرین گاه بدو زد
گاهیش بپا موزد و گاهیش بسوزد — گاهی به بیابان نگرد گاه بکوهسار
ابر از فرح باد چو از گل بگریزد — با باد در آویزد و لختی بستیزد
هیچی بکشد منکر و هیچی بنشکند — آخر ز پس اندر بنه هیبت بگریزد
چون بستر ناکیزه همه حال بریزد — ناهم قدر بی اندازه و هم لؤلؤ شهوار

مسمط متضمن تحریض صبوح و طلب جام و مخاطبه با ساقی از نتایج طبع مرحوم محمد وحید فرماید

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان — صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان — روی بمغرب نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان — قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین
بخیزید ای شرابخواران صبح است ای غافلان
می دهد که نیم ما در دل ما غم بود — چاره ما باده اندر رطل دمادم بود
راحت گردم زده کشته کژدم بود — می زده را همچنم دردی و مرهم بود
هر که صبوحی کند با دل خرم بود — با دو لب مشکبوی با دو رخ حورعین

ماسه یکی

ای پسر مهکیا نوش لب نوش گوی — فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
ماه نه ای خار نیک تازه رخ و صلح جوی — تو نه یکی خوار به چنگ گل تو بس روی
پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی — تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین
بر کف من نه نبید پیشتر از آفتاب — تیز چو سوزن بخور تیز چو بوی گلاب
میرد کان زاد و اباشد قطره شراب — باشد بوی بخور بوی بخار کباب
آمده خیک بدوش صاحب بیاده خیک — دیده بکشا تو تا کوشش گرفته همین
خوش وقت صبوح خوش است می خوردنا — روی نشسته هنوز دستی برزدنا
مطرب سرمست را باز بهوش آوردنا — در گلوی و بطی باده فرو کردنا
گردن پیش من با بزن و کردنا — ساغر تا اندر بیار باده اندر زمین
کرده گلو پر ز باد قمری سنجاب پوش — کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش — در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش — از می ارد بهی بهشت کرده بهشت برین

جوژک زشاخ درخت خویشتن آویخته | زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته | وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته | بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار | چون رده چتر سبز در دو صف کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار | چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
گشت نگارین تذرو پنهان در کشتزار | همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنگ تعبیه ساخت حبش | وز لب دریا همی هند تا خزران تاخته
میغ سیه برقش تیغ برون آخته | طبل فرو کوفته است خسته چنگ آخته
ماه نو منکسف در گلو فاخته | طوطیکان با حدیث قمریکان با طنین

گوئی بط سپید جامه بصابون زده است | لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است | خرگه او سبزگون خیمه او آتشین
از دم طاوس نر ماهی سر بر زده است | دسته گلی مورد بر کوی بر سر زده است

جوژک مرغی معروف است

عروس غریق کنایه از مرجان است

شانه آلی ابو بسر هدهد بر سر زده است | بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمریک طوقدار گوی سر در زده است | در شبه گون خاتمی حلقه او سیمگین

وله ایضاً مسمط الخمر علیه الرحمة

سبحان الله جهان بهشتی چون شد | دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد و بوی نافه خاتون شد | گلنار به رنگ توزی پرخون شد
از سبزه زمین به رنگ بوقلمون شد | وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ گون حریر پوشان همی | بر کوه صف کبک خروشان همی
زر روی هوا گلیم پوشان همی | دلها ز نوای مرغ جوشان همی
بشکسته کلنگ را خروشان همی | در دست عبیر نافه مشک بچنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی | با باد صبا چه گنبد کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی | نرگس کند از دست به بوس همی
دراج کند نشیتم طاوس همی | بی پرده طنبنه رودی رشته چنگ

هر طوطی‌ای سبز قبائی دارد / هر طاوسی دراز پائی دارد

هر فاخته‌ای ساحت نائی دارد / هر خنیکی ریستانی دارد

تیهو به هر شاخ کیانی دارد / وا هو به هر چمن درون گل رنگ رنگ

بلبل غزل عشق کند اغنیا را / صلصل به صفیر نغمه لیلی را

گلبن که به جیره خوانده کسری را / موسیقی‌چی بانگ کنند موسی را

قمری مژده در دل کشیده شوقی / [illegible] اندرون [illegible] چنگ

هر روز دو وحشت با صبر دگر است / وز ناله سوی باده [illegible] دگر است

هر روز کلنگ با نغمه دگر است / مسکین دل پریشان ما هم دگر است

هر روز نسیم با [illegible] دگر است / هر روز بنا [illegible] ریشه رنگ

هر روز گلی لطف چراغی دارد / هر آهوکی چه سراغی دارد

هر روز بر برگ [illegible] داغی دارد / هر سر سرخ گل از بیضه چراغی دارد

هر سر کی قصه باغی دارد / هر لاله که رفته لاله در رنگ

در باغ چو روز و دم زیر است / برند روز دامن لحن آخر است

باد سحری سپید دم خیز است / با مرغ نسیم بانگ آوازه است

وز مرغ نسیم چشمه خون انگیز است / تا باده دگر ز مرغ بر داده چنگ

بر دل ابر داده یکی داغ سیاه / دارد سمن اندر نقش سیمین جاه

بر فرق سر نرگس برزد کلاه / بر فرق سر کلاه یک مشت گیاه

گل با پر چو مرغ و گل زده چو ماه / بشنا و چو زنگ روی لعل چو رنگ

لاله مشکین را عقیق طرفت / چون آتش اندر او فتاده بجست

گلها دم سر از لب نباد صفت است / زیرا که چو معشوقه خواهد خلف است

آنچه که بنفشه را بر وطنت / عقلش شتاب بر وجود [illegible] رنگ

دوح رو صبا ابو ربیع این ربیع / او بحث بدیع و کار او جشن ربیع

چون دو جهان از شریف و زوضیع / زیرا که شریف است و لطیف است وضیع

گر نیست جز آنست حقیقت است وضیع / در راه و ساقش و کرده لنگ

والا منشی که پشت در پشت آگاه / بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مر حاجب شاه و شاه مر اینگو خواه / این طالب عز آمده وان طالب جاه
برده سبق از همه بزرگان سپاه / پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ
همواره شهنشاه جهان خرم باد / در خانهٔ بدسگال او همی ماتم باد
فرمانش رونده در همه عالم باد / بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد
احباب ترا سعادت پیهم باد / تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

قطعة له علیه الرحمة

این قصر خجسته که بنا کرد امسال / با غرفهٔ فردوس بعز دوش قرین است
همچون حرمش طالع سعد است و مبارک / همچون ارمش نقش مهنا و گزین است
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده / چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است
چوبش همه از صندل و از عود قماری / سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان / خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

قطعة له علیه الرحمة

مرا تو گوئی می مخور و نیست اصل فساد / بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد / بسا فساد که در شیر نیست و در دجله
چرا که هست نبید حرام و هست سرکه حلال / که هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چه انگور و تر که و چه مویزی / سپید سیم چه با سکه و چه بی سکه
کجا نبید است آنجا بود جوانمردی / کجا نبید است آنجا نگیرد رود رکه

قطعة له علیه الرحمة

گر همت که رسیدی بانچه می طلبی / گر همتت شدی آنچنانکه می بائی
نه هرچه یافت کمال از پیش بود نقصان / نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

رباعیة له علیه الرحمة

هر کار که هست جز بکام تو مباد / هر صنم که هست جز بدام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد / هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

رباعی لغیره

دولت همه ساله بی جلال تو مباد — نعمت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد — خورشید جهان بی زوال تو مباد

رباعی لغیره

تاریک شد از هجر دلفروزم روز — شد تیره شب از آه جگرسوزم روز
شد روشنی از دور و سیاهی چشم — اکنون به چشم شب است هر روزم روز

رباعی لغیره

ای گرد سپاه اختران یاری تو — فخر است جهان را به جهانداری تو
بستند مخالفان هشیاری تو — بخت همه خفته شد ز بیداری تو

غزل

می ده پسر ابر گل گل چون پیاله پر مل — خوشبوی می چون گل خورد هر کی چون مل
در وقت صبوحی گل که وقت صبوحی مل — گل را می بود از مل رنگ و بو از گل

در زیر گل خضری آن که قدح گیری
هر گه که زند خضری آن باده
چون فاخته دلبر پوه ...
القمری فرخنده ...
پویه سحرگاهان ز شوق گل بابان — چون نکهت دلخواهان بوی سمن و سنبل
آن زرکی کوید سخن تر که — طوطی سخن سندی کوید که دل

غزل

ای دل چه چیست حاصل کار جهان غم — بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان — همچون تنگ کرم مشو از بی شکم
تا چند خواب غفلت از برای تو — از فکنده خوان کرم در سپیده دم

غزل

بار خدای ابر حیا ریاد — ... مرا ... بار یاری

دور رخ رخشان تو گلنار گشت	بر دل من بخیه گلنار نار
چشم تو خونخواره مرجان ولی	خارج از آن چشمک خونخواره خار
بنده وفادار و هواخواه است	بنده هواخواه و وفا دار داد
داد کن ای کودک دیردار جور	خبر چشش ور ... دار دار
ای تو دل آزاده من آزاده دل	دل شده از زردن آزاده

قد تم بعون الله تعالی و حسن توفیقه یوم

الجمعه فی الشهر ذی القعده الحرام حسب الامر

نواب مستطاب اشرف ارفع والا

جلال الدین میرزا دام اجلاله

حقیر فقیر عبدالحمید المتخلص بصفا